ققنوس در باران

احمد شاملو





سه سرود برای آفتاب :

۱ - شبانه

۲ - چلچلی

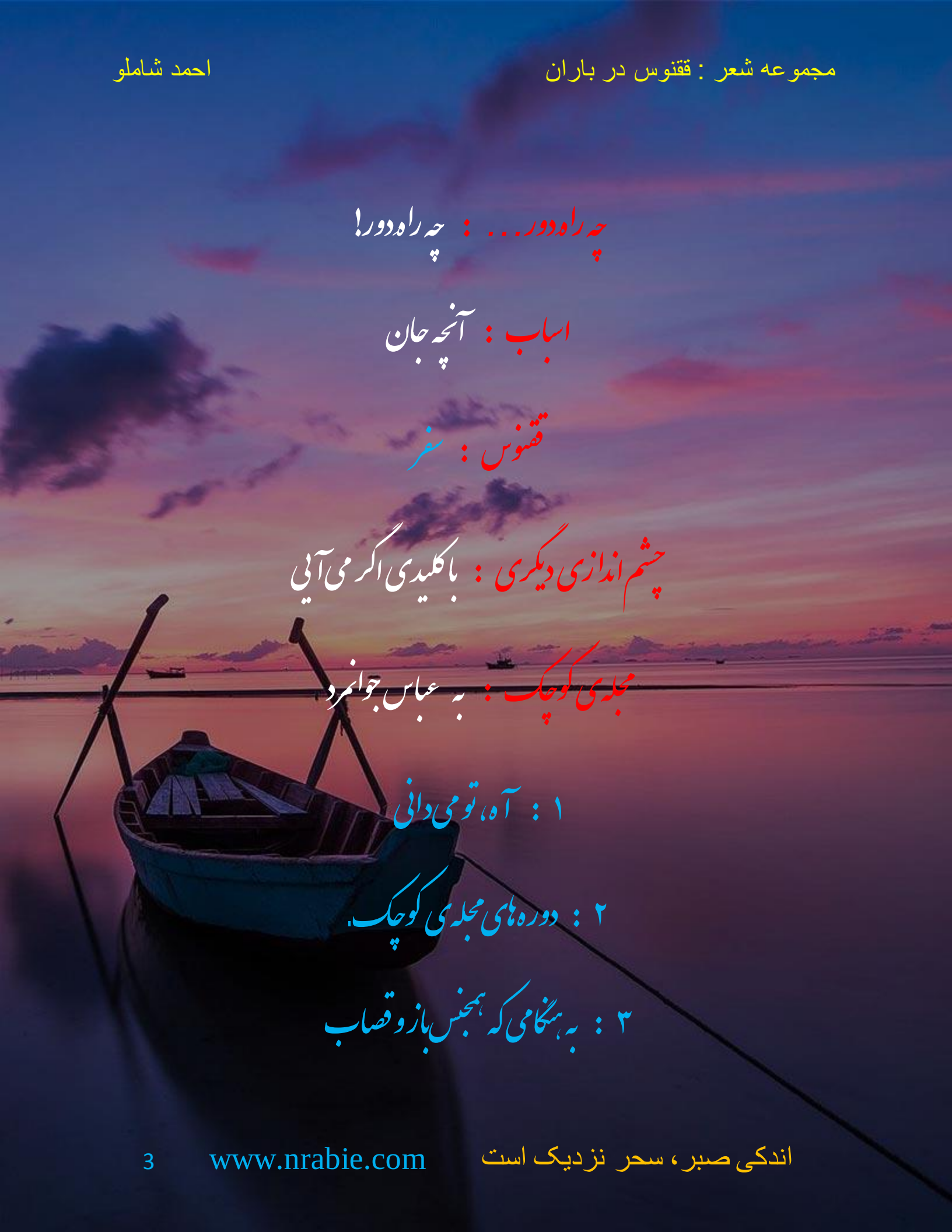
۳ - . . .

مرگ ناصری : با آوازی یکدست

مرثیه : گفتند - » نمی خواهیم

رود : خوشتن را به بستر تقدیر سپردن

نقش : دریچه حسرتی



چه راه‌دور . . . : چه راه‌دور!

اسباب : آنچه جان

ققنوس : سفر

چشم‌اندازی دیگری : با کلیدی اگر می‌آیی

مجله‌ی کوچک : به عباس جوانمرد

۱ : آه، تو می‌دانی

۲ : دوره‌های مجله‌ی کوچک.

۳ : به هنگامی که همجنس‌باز و قصاب

۴ : صبح پاییزی

۵ : ماندن به ناگزیر و

۶ : در پس دیوار باغ

Postumus

۱ : سنگ

۲ : از بیم ها پناهی جستم



۳ : بی‌خیالی و بی‌خبری.

پاییز : برای غلامحسین ساعدی

سه سرود برای آفتاب

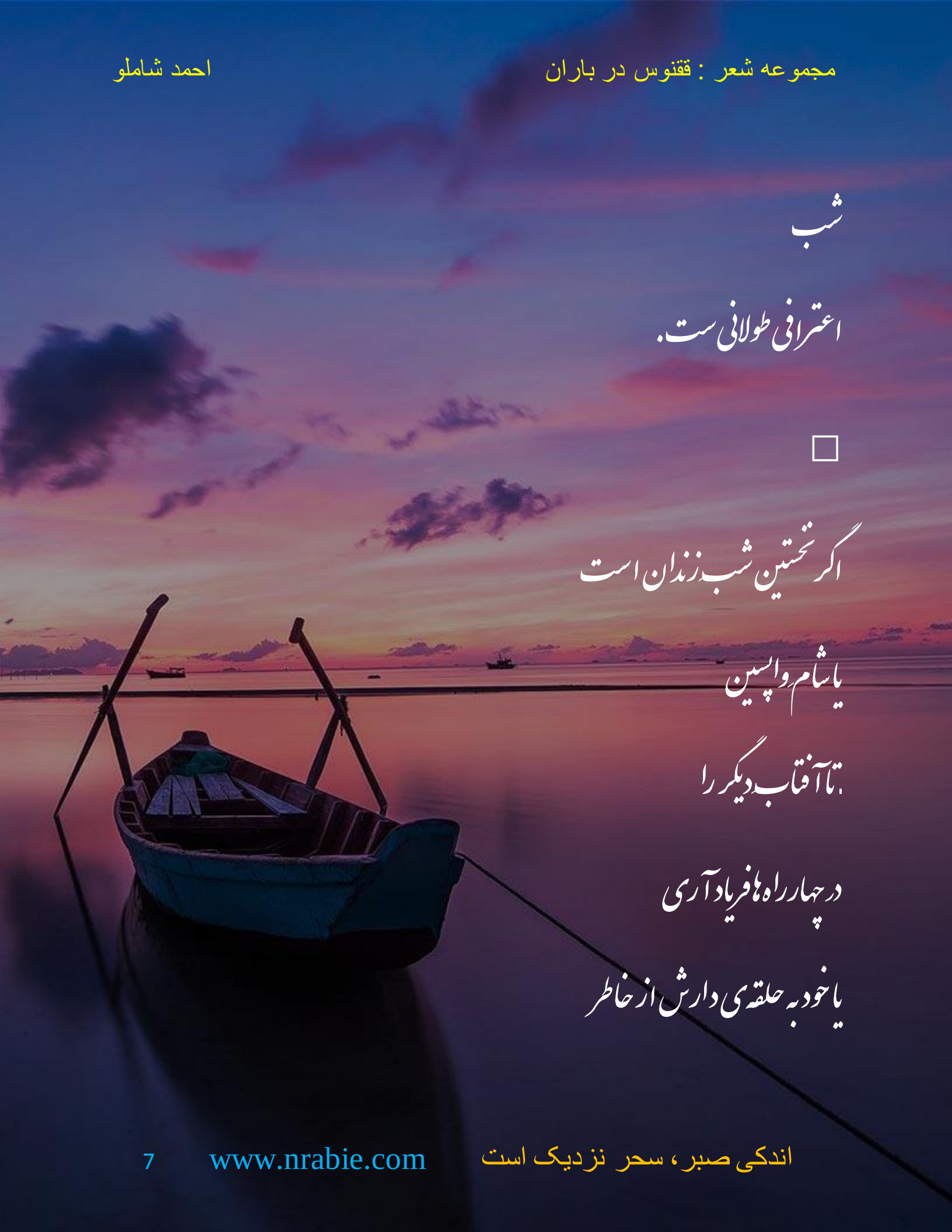
۱

شبانه

اعترافی طولانی ست شب اعترافی طولانی ست

فریادی برای رهایی ست شب فریادی برای رهایی ست

و فریادی برای بند.



شب

اعترافی طولانی ست.

□

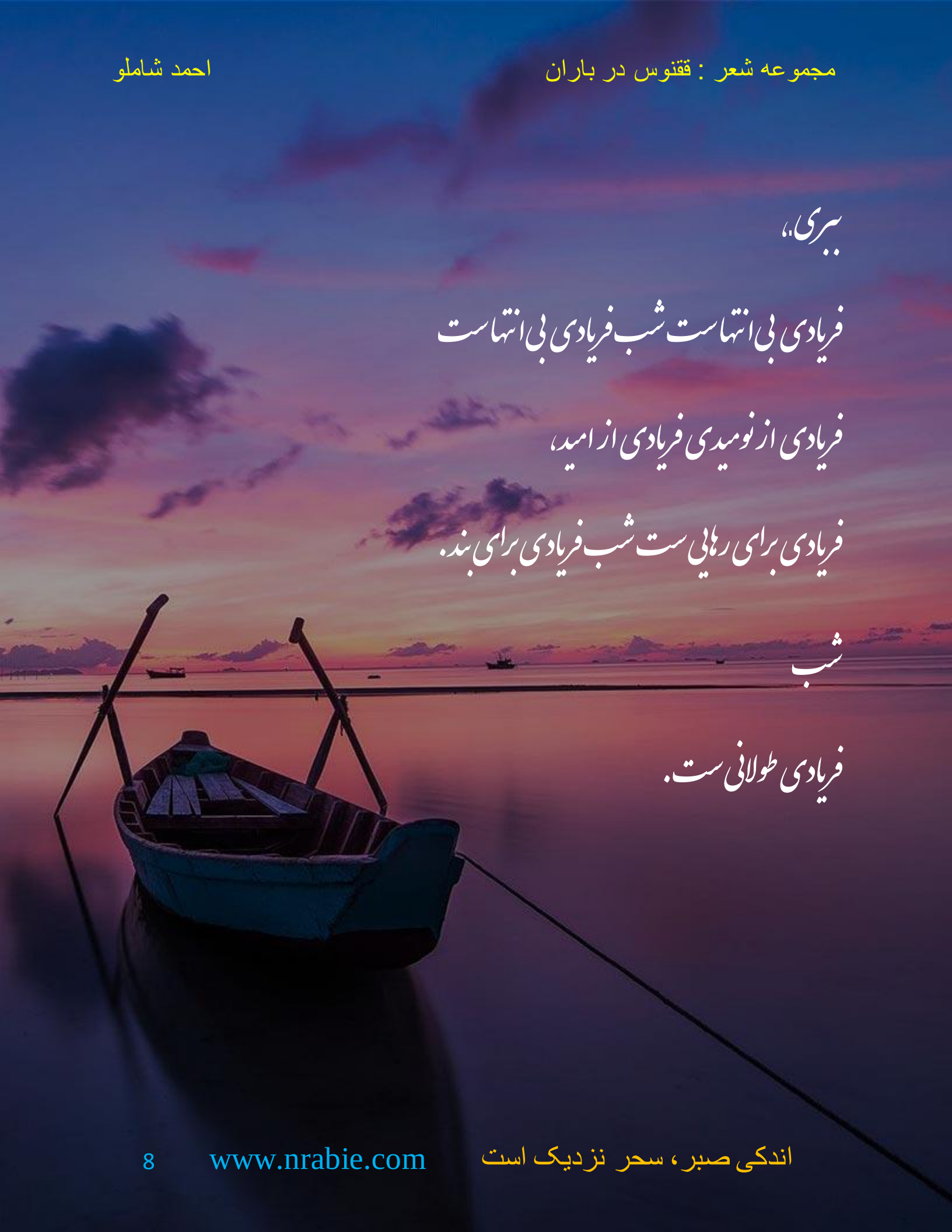
اگر نخستین شب زندان است

یا شام واپسین

تا آفتاب دیگر را

در چهارراه‌ها فریاد آری

یا خود به حلقه‌ی دارش از خاطر



ببری،

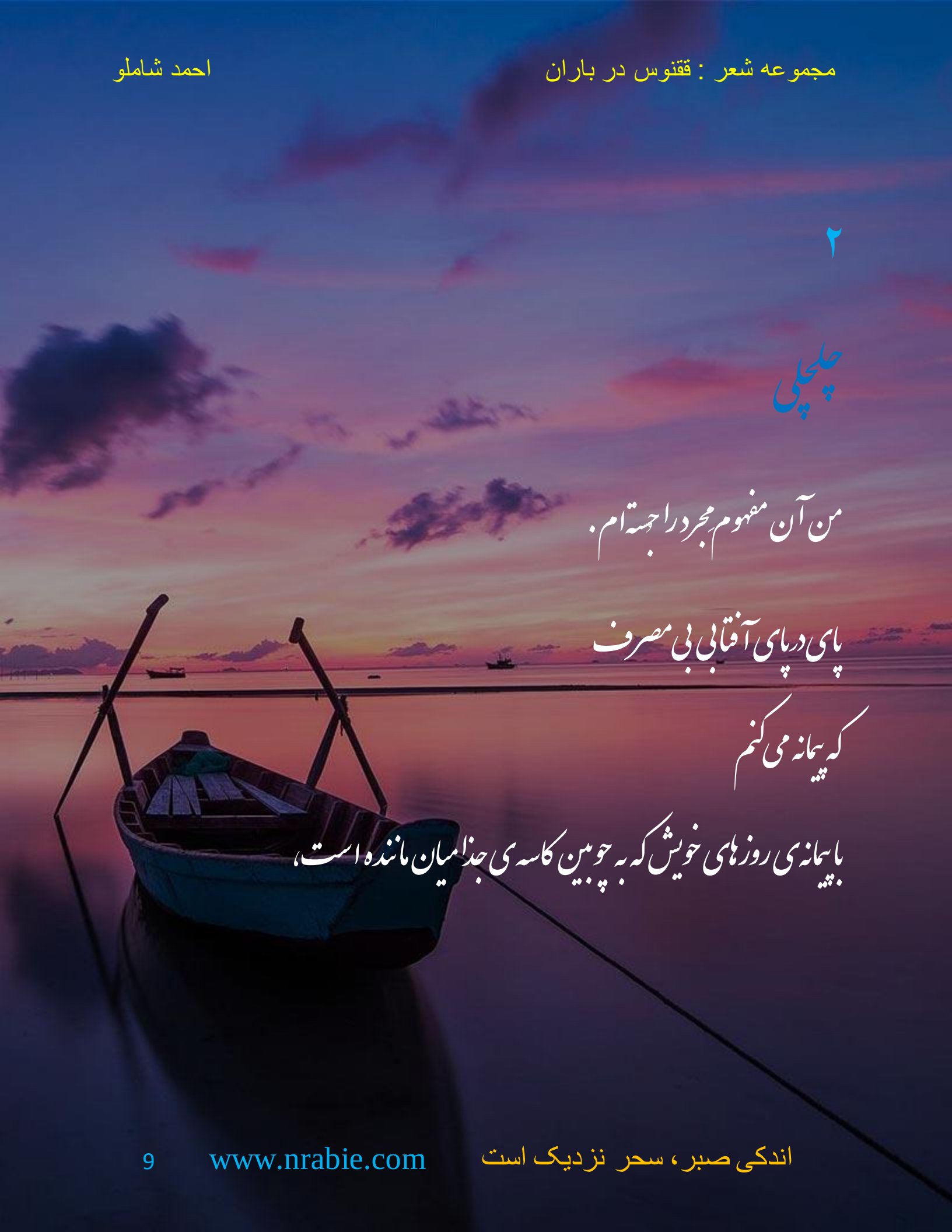
فریادی بی انتهاست شب فریادی بی انتهاست

فریادی از نومیدی فریادی از امید،

فریادی برای رهایی ست شب فریادی برای بند.

شب

فریادی طولانی ست.



۲

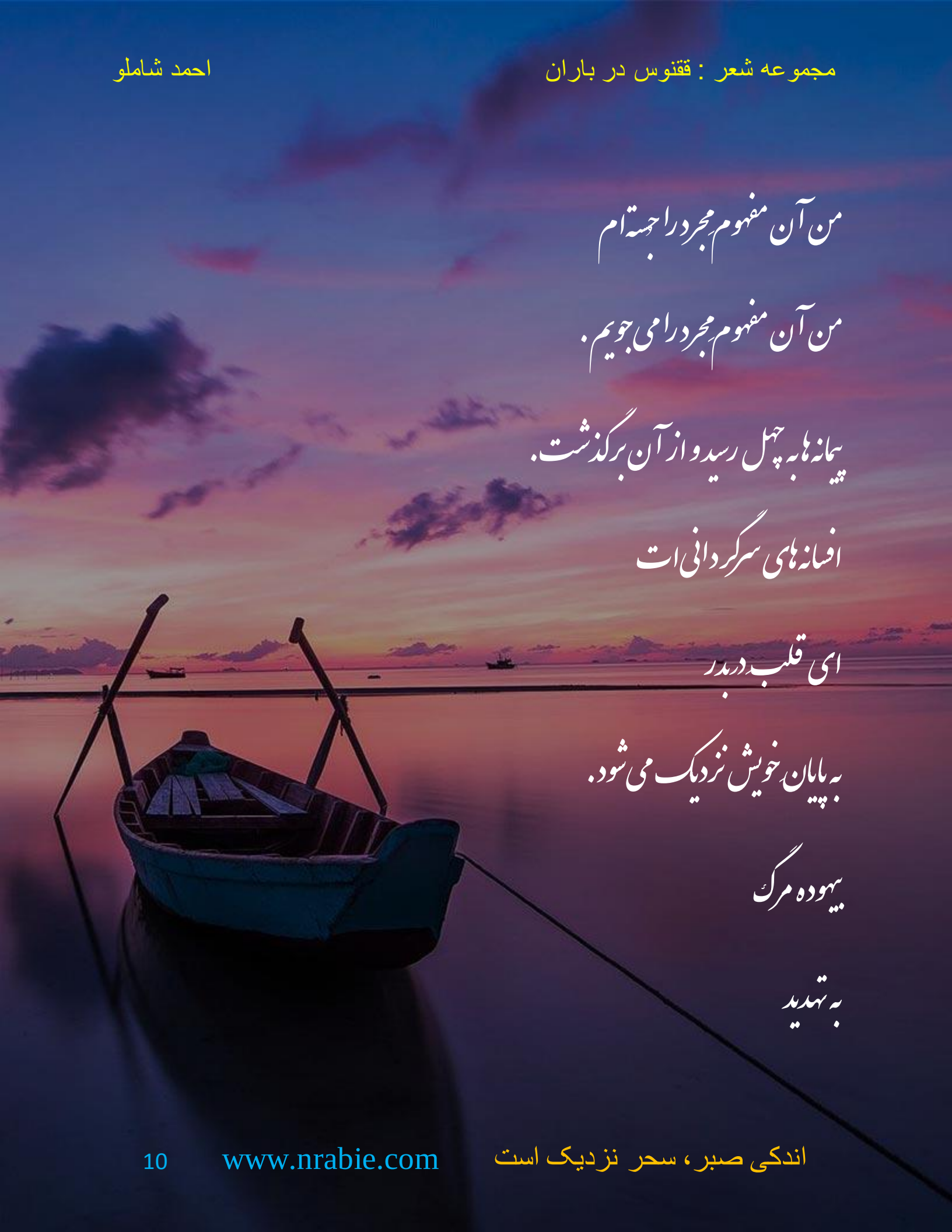
چلچلی

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام.

پای در پای آفتابی بی مصرف

که پیمانه می‌کنم

با پیمانه‌ی روزهای خویش که به چوبین کاسه‌ی جذامیان مانده است،



من آن مفهوم مجرد را جسته ام

من آن مفهوم مجرد را می جویم.

پیمانه ها به چهل رسید و از آن برگذشت.

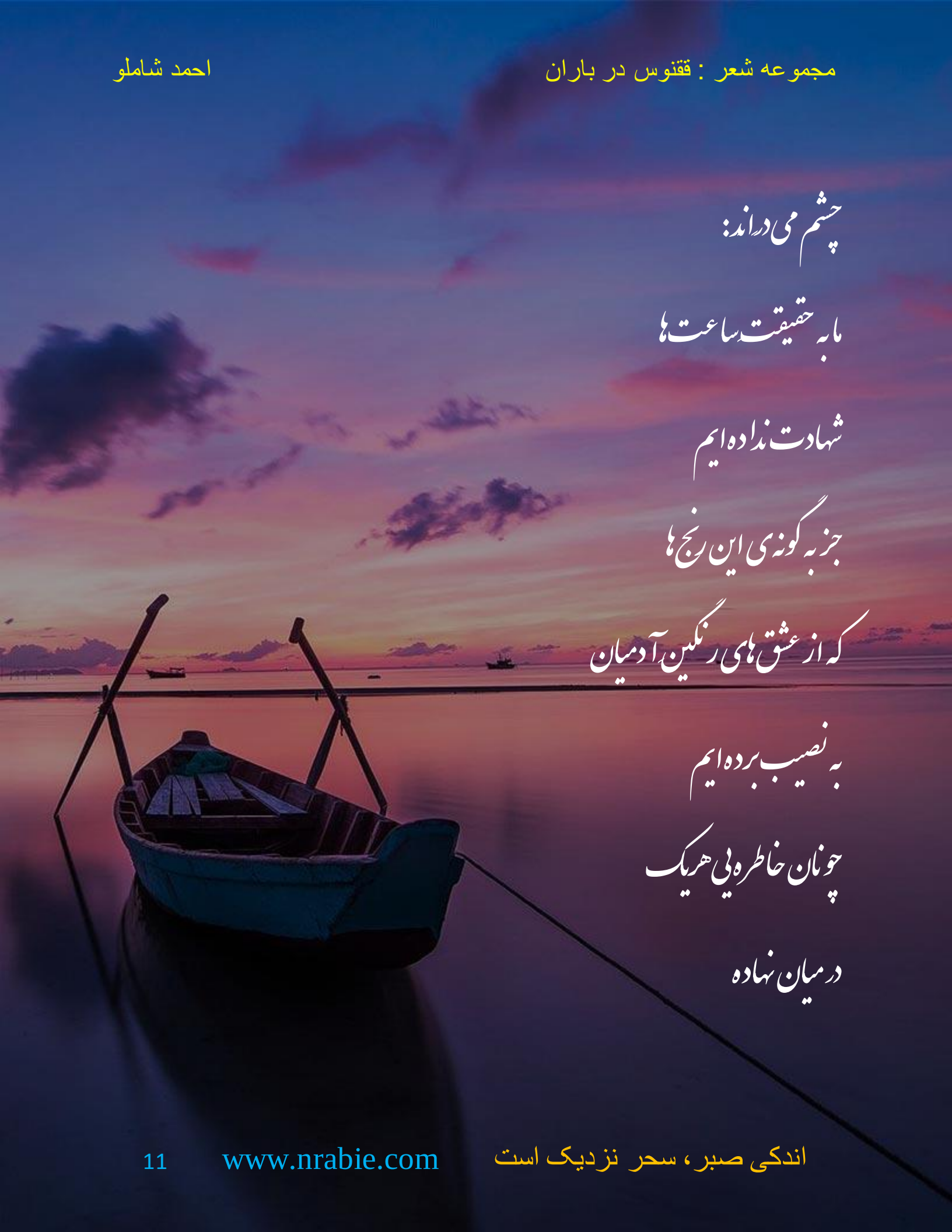
افسانه های سرگردانی ات

ای قلب دربدر

به پایان خویش نزدیک می شود.

بیهوده مرگ

به تهدید



چشم می‌دراند:

ما به حقیقت ساعت‌ها

شهادت نداده‌ایم

جز به گونه‌ی این رنج‌ها

که از عشق‌های رنگین آدمیان

به نصیب برده‌ایم

چونان خاطره‌یی هریک

در میان نهاده



از نیش خنجری

بادرختی.

□

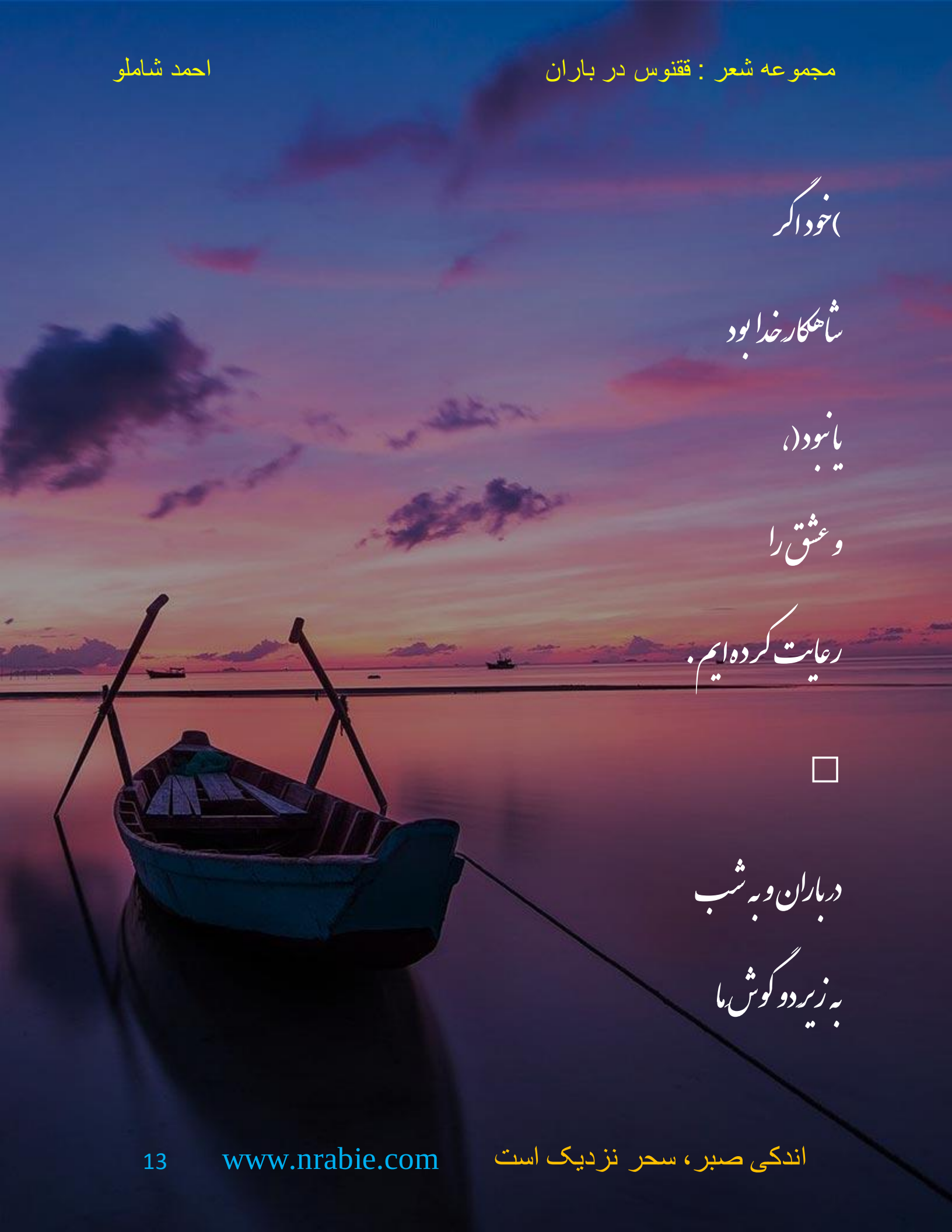
با این همه از یاد مبر

که ما

من و تو.

انسان را

رعایت کرده ایم



)خود اگر

شاهکار خدا بود

یا نبود(،

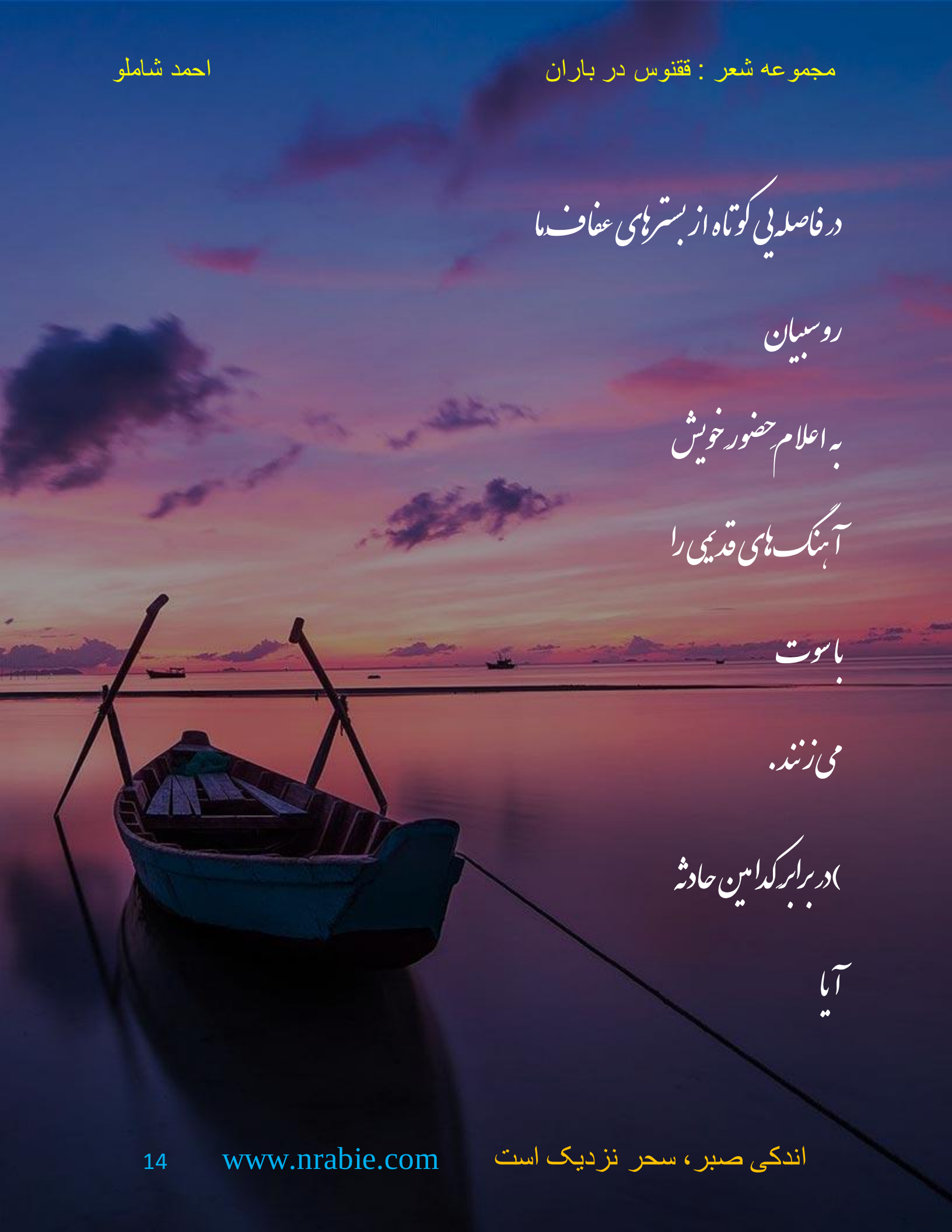
و عشق را

رعایت کرده ایم.

□

در باران و به شب

به زیر دو گوش ما



در فاصله‌یی کوتاه از بسترهای عفاف ما

روسپیان

به اعلام حضور خویش

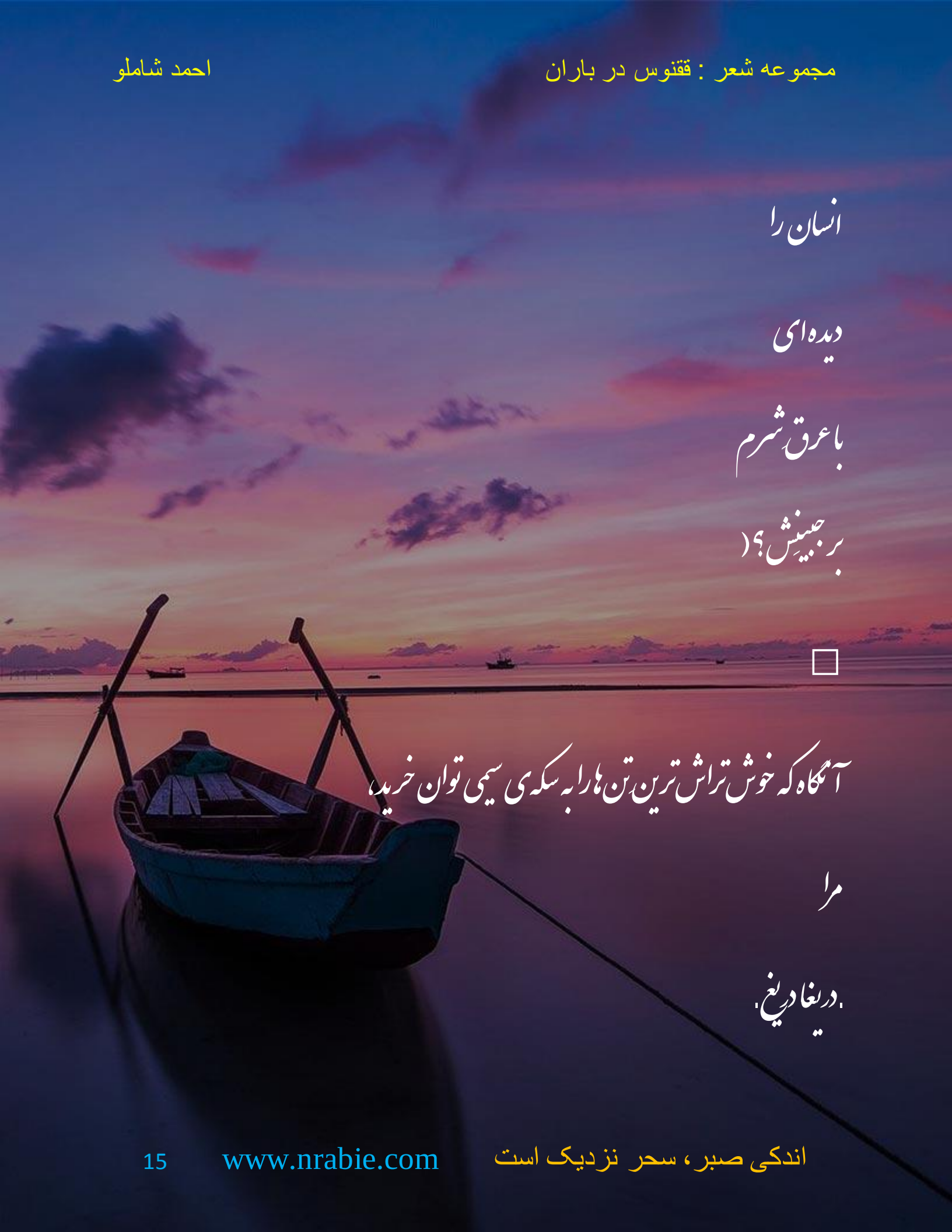
آهنگ‌های قدیمی را

با سوت

می‌زنند.

(در برابر کدامین حادثه

آیا



انسان را

دیده‌ای

با عرق شرم

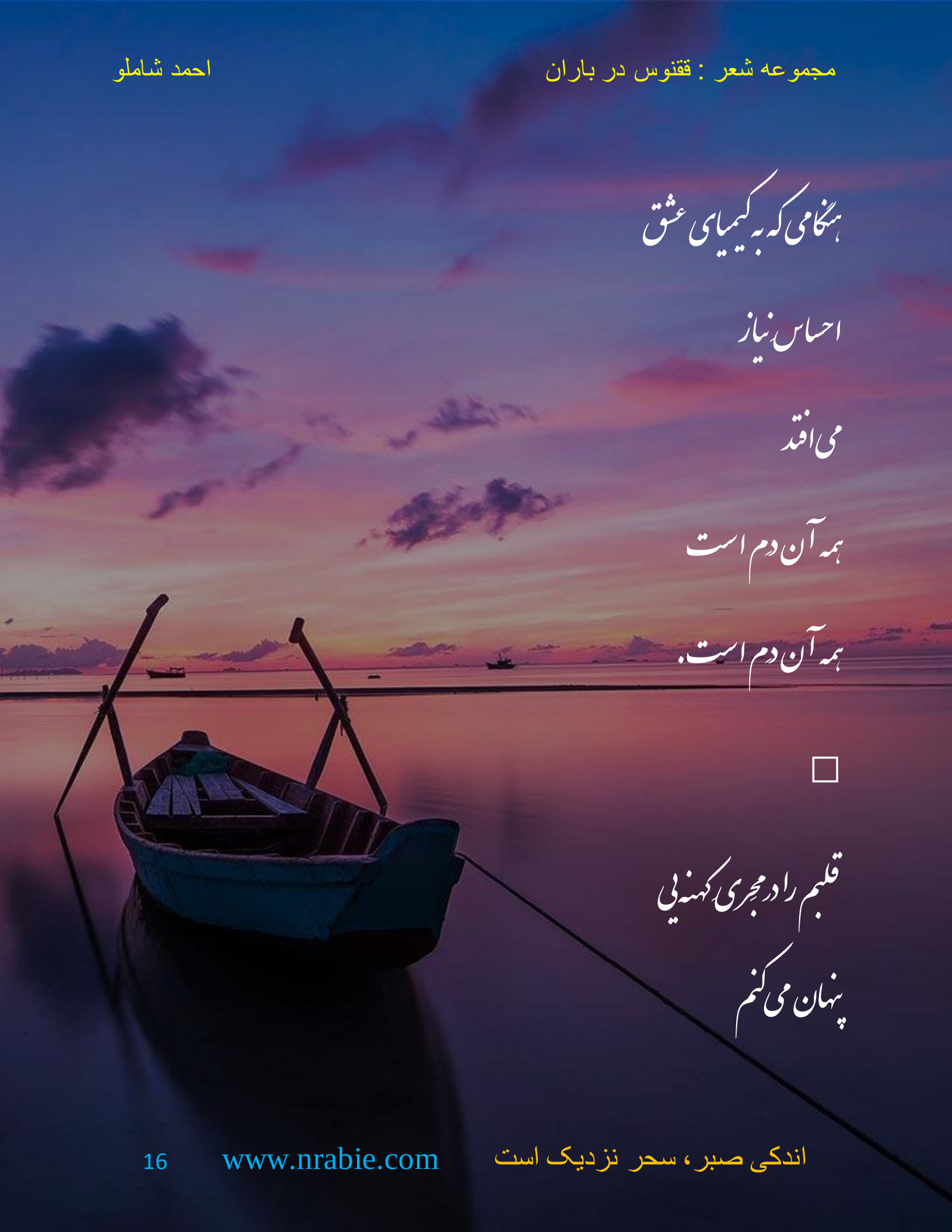
بر جبینش؟

□

آنگاه که خوش تراش ترین تن ها را به سکه ی سیمی توان خرید،

مرا

دریغا دریغ.



هنگامی که به کیمیای عشق

احساس نیاز

می افتد

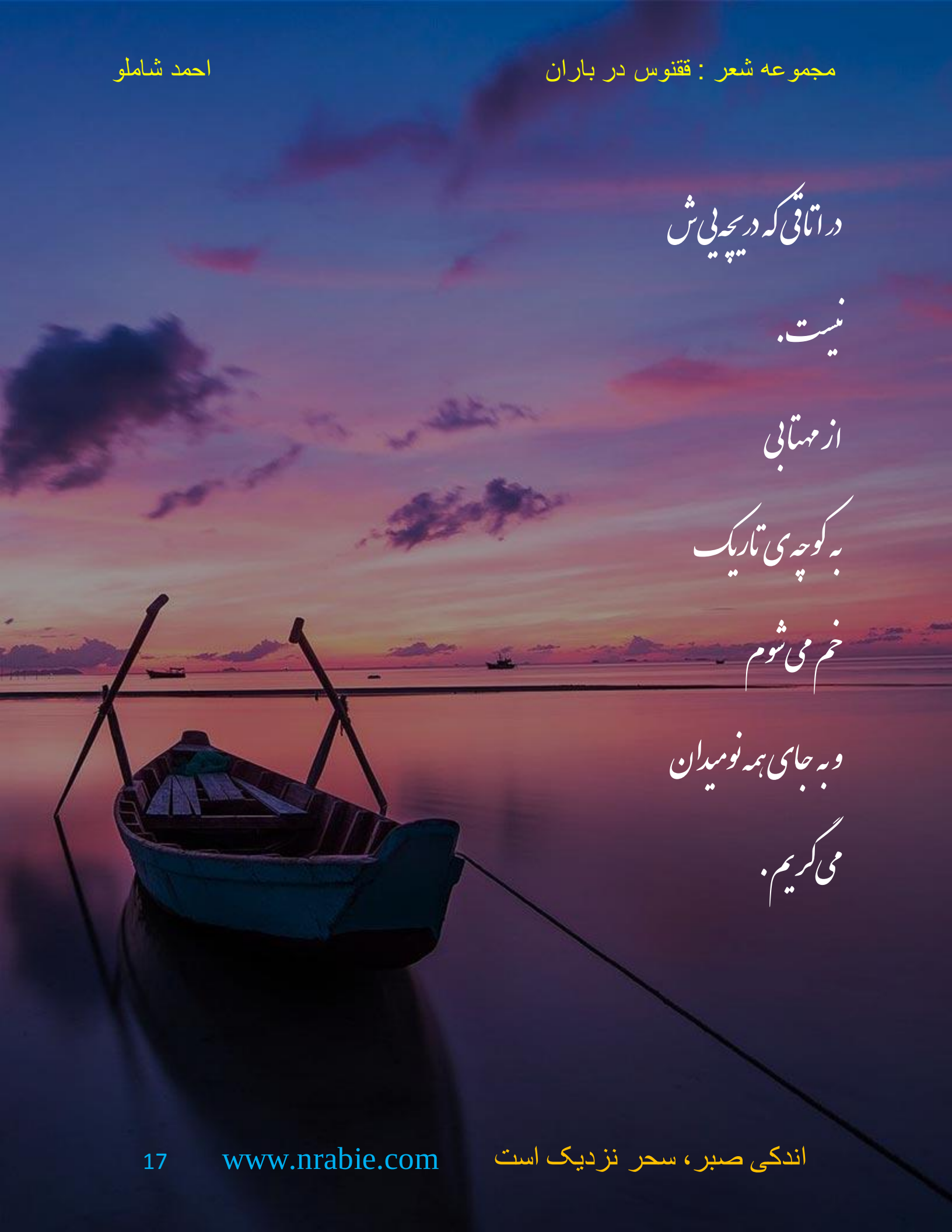
همه آن دم است

همه آن دم است.

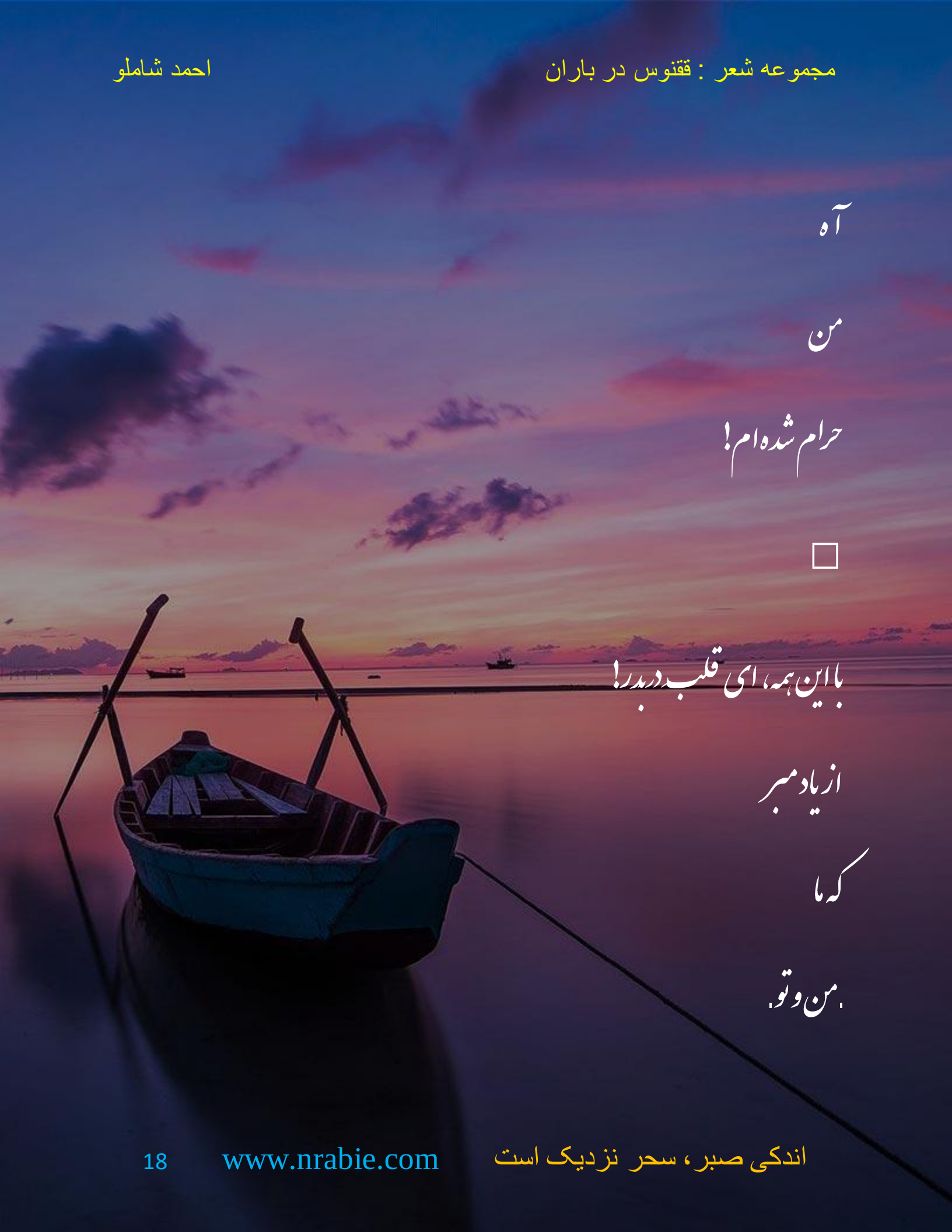
□

قلبم را در مجری کهنه ی

پنهان می کنم



در اتاقی که دریچه‌یی ش
نیست.
از مهتابی
به کوچه‌ی تاریک
خم می‌شوم
و به جای همه نومیدان
می‌گریم.



آه

من

حرام شده‌ام!

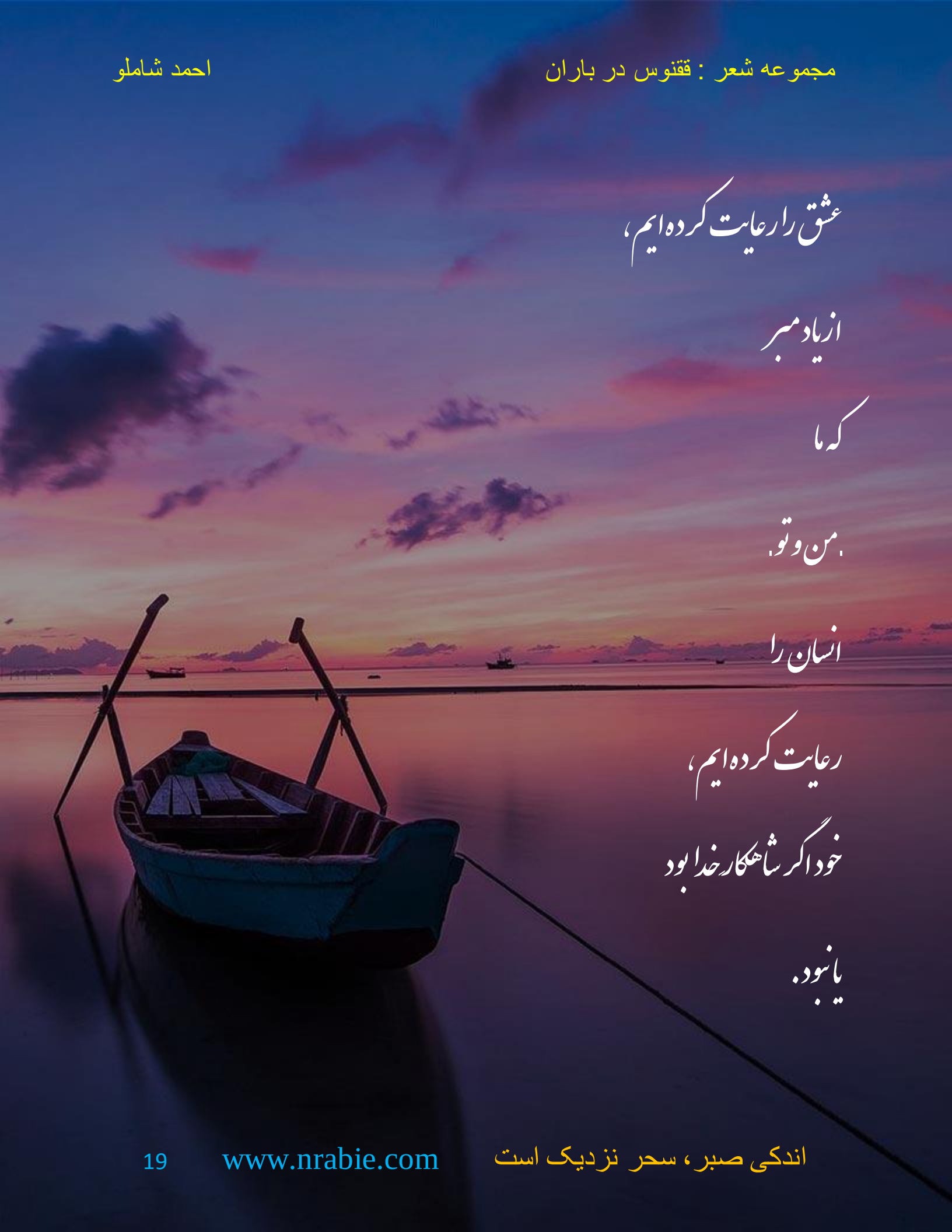
□

با این همه، ای قلب دربدر!

از یاد مبر

که ما

من و تو.



عشق را رعایت کرده ایم،

از یاد مبر

که ما

.من و تو.

انسان را

رعایت کرده ایم،

خود اگر شاهکار خدا بود

یا نبود.



۳

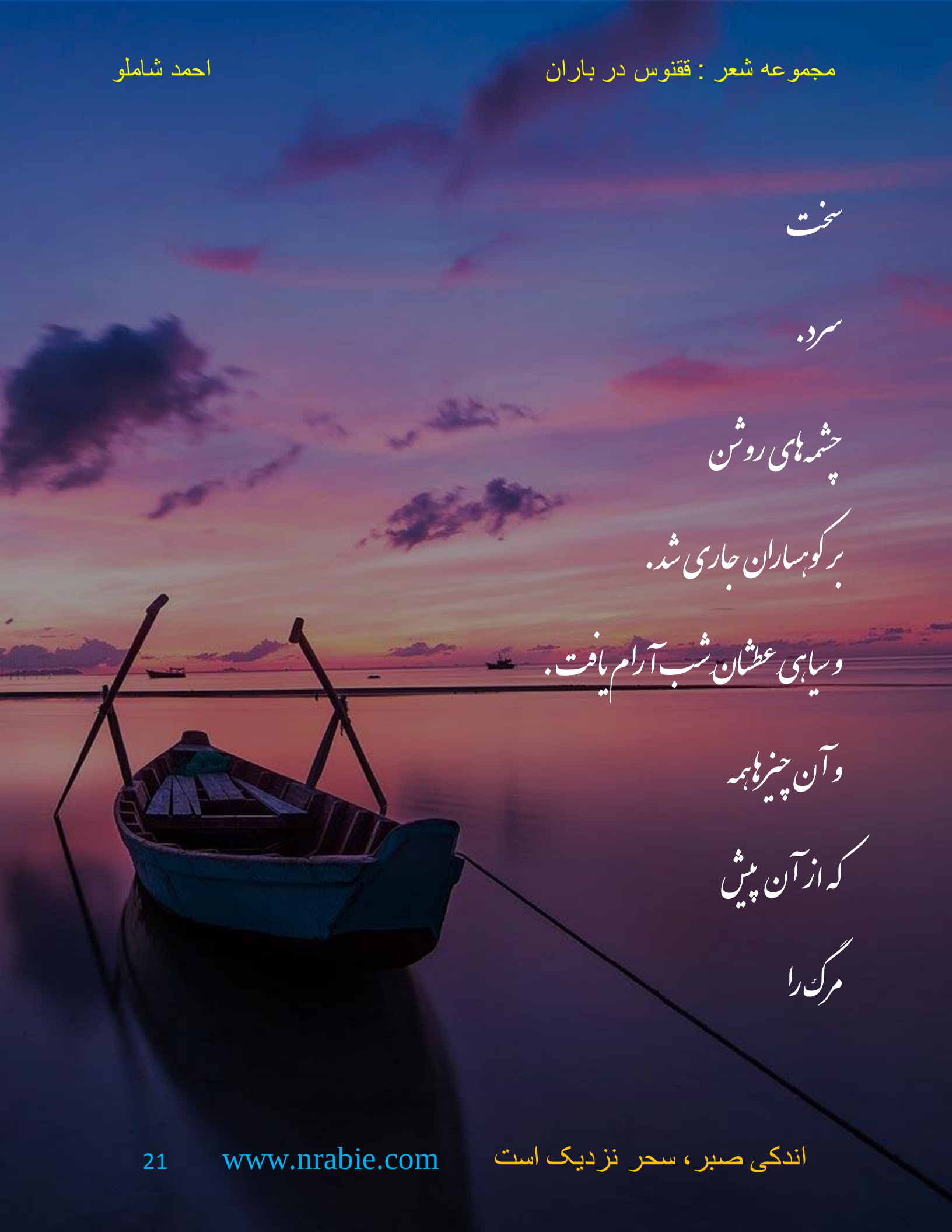
. . .

پس آواره‌یی چالاک

بر خاک

جنبید

تا زمین خسته به سنگینی نفسی بکرد



سخت

سرد.

چشمه‌های روشن

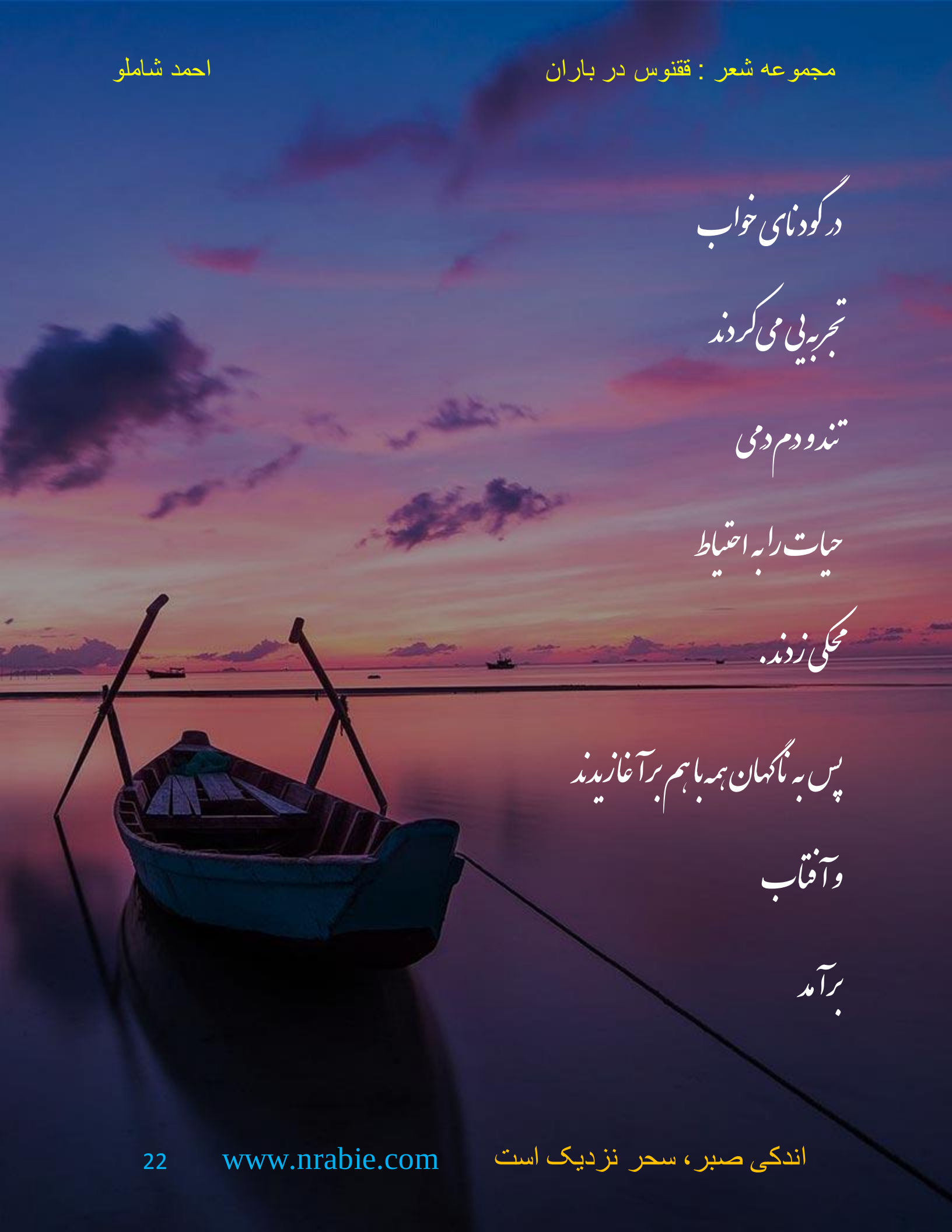
بر کوهساران جاری شد.

و سیاهی عطشان شب آرام یافت.

و آن چیزهاهمه

که از آن پیش

مرگ را



در گودنای خواب

تجربه یی می کردند

تند و دم دمی

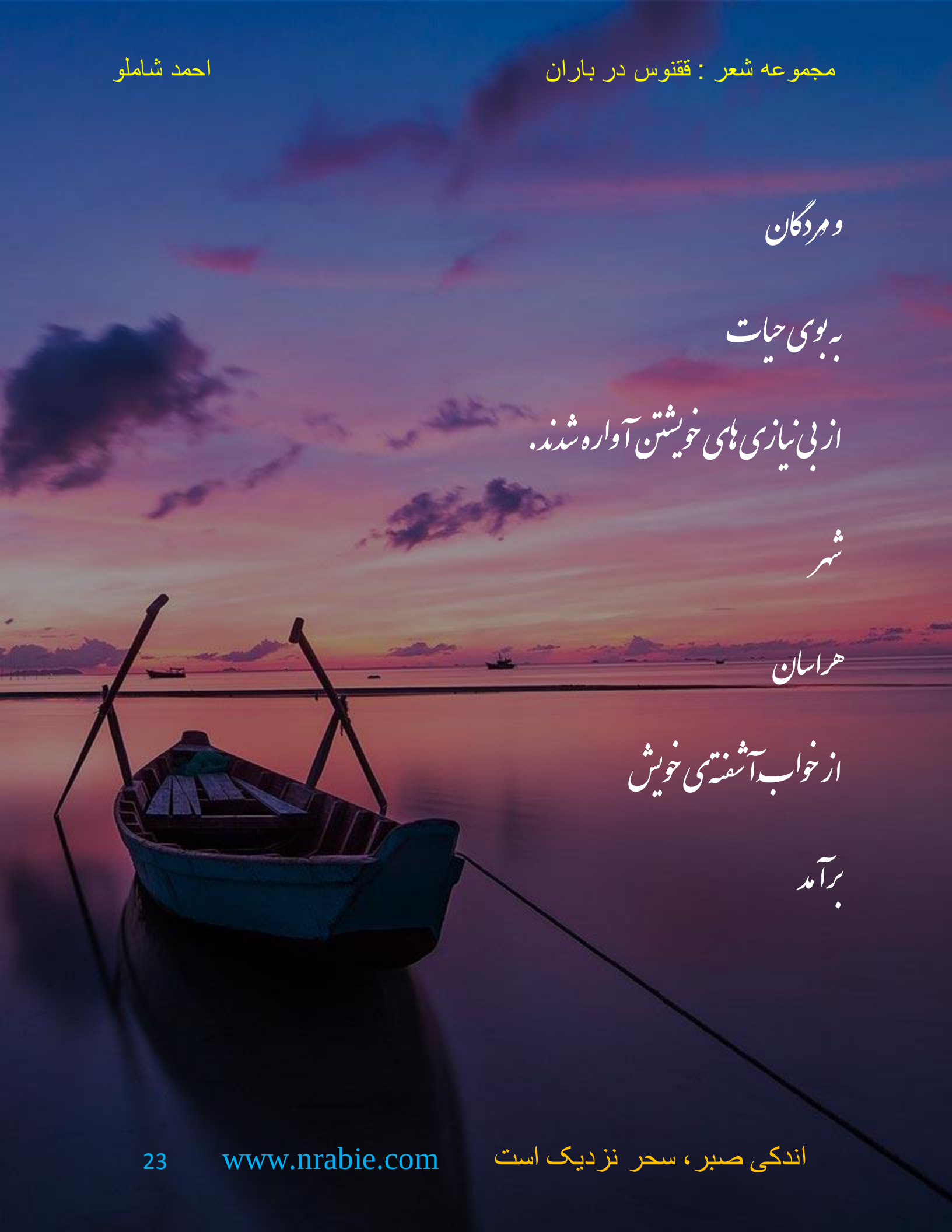
حیات را به احتیاط

محکی زدند.

پس به ناگهان همه با هم برآغازیدند

و آفتاب

برآمد



و مردگان

به بوی حیات

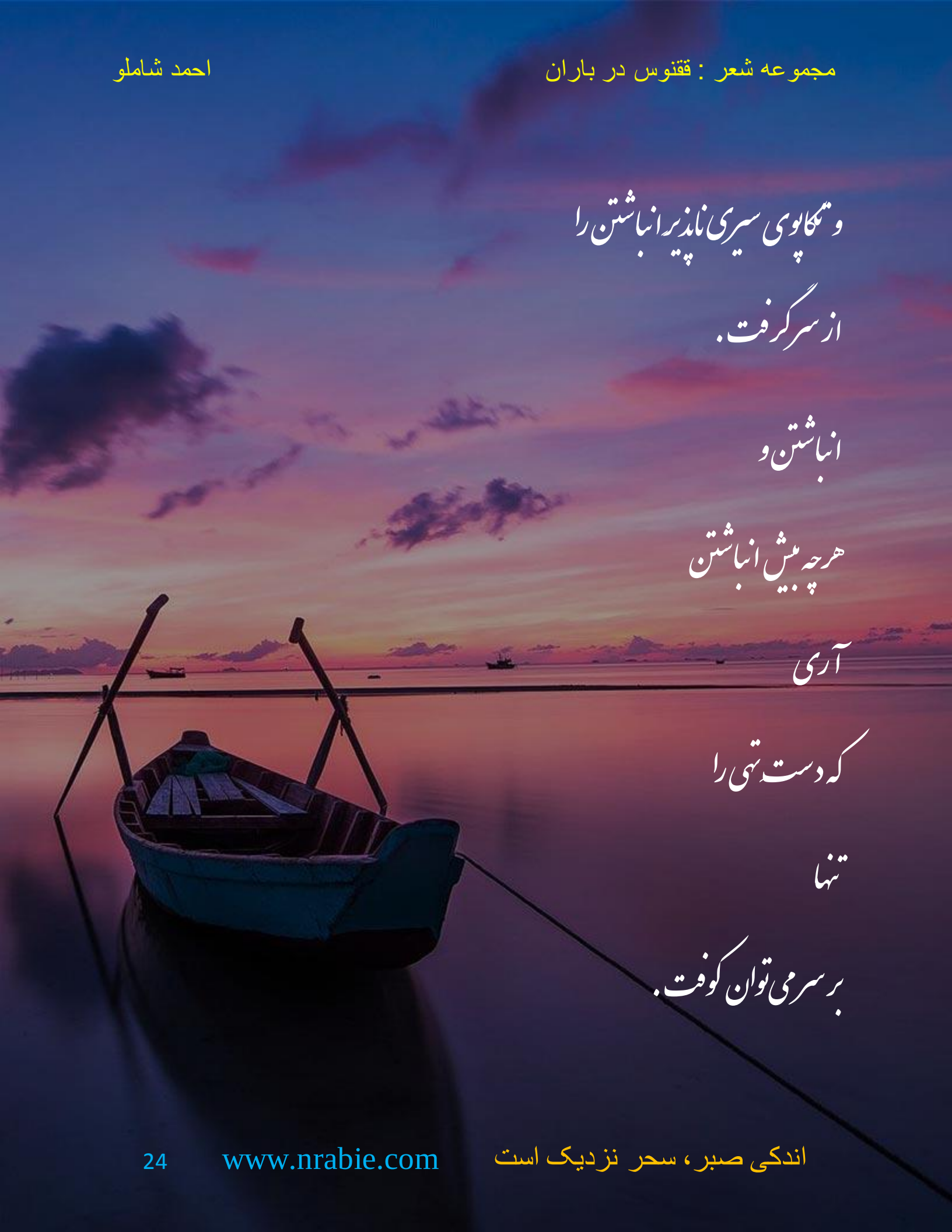
از بی نیازی های خویشتن آواره شدند.

شهر

هراسان

از خواب آشفته ی خویش

برآمد



و تکاپوی سیری ناپذیر انباشتن را
از سر گرفت.

انباشتن و

هرچه بیش انباشتن

آری

که دست تهی را

تنها

بر سر می توان کوفت.

□

و خورشید لحظه‌یی سوزان است،

مغرور و گریزپای

لحظه‌ی مکرر سوزانی ست

از همیشه

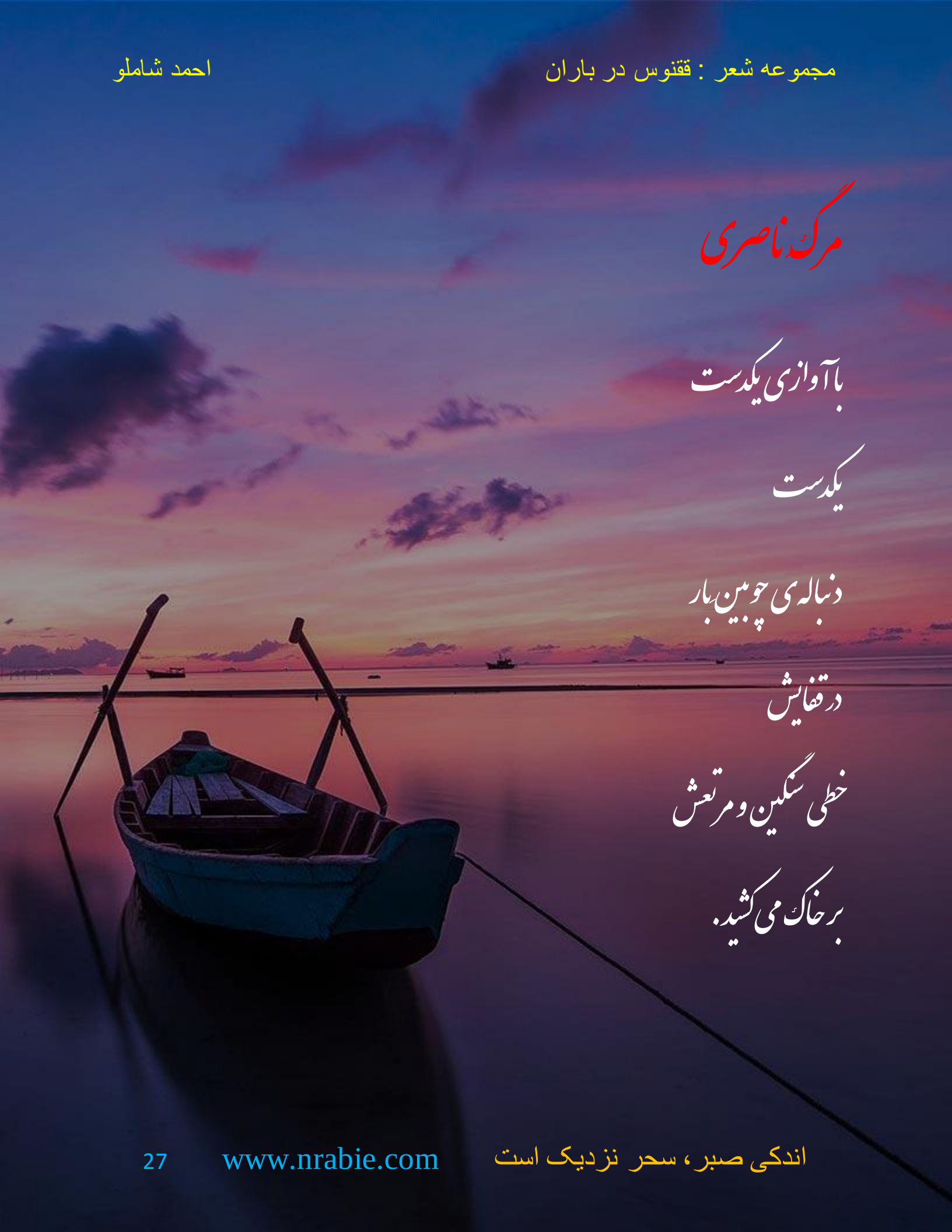
و در آن دم که می‌پنداری

بر ساحل جاودانگی پا بر خاک نهاده‌ای



این تنگ چشم
از همه وقتی پادر گریزتر است.

۲۰ دی ۱۳۴۴



مرگ ناصری

با آوازی یکدست

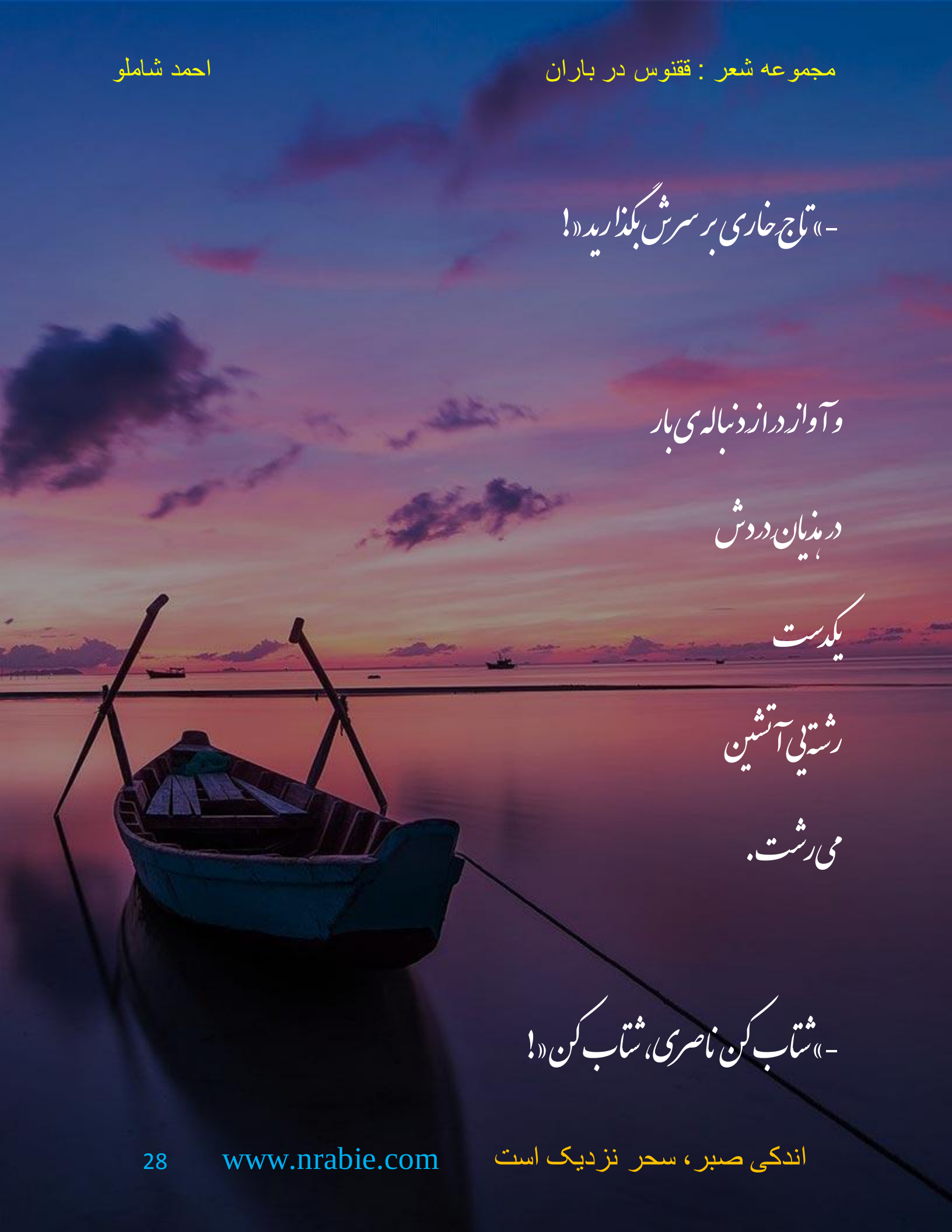
یکدست

دنباله‌ی چوبین بار

در قفایش

خطی سنگین و مرتعش

بر خاک می‌کشید.



-» تاج خاری بر سرش بگذارید«!

و آواز دراز دنباله ی بار

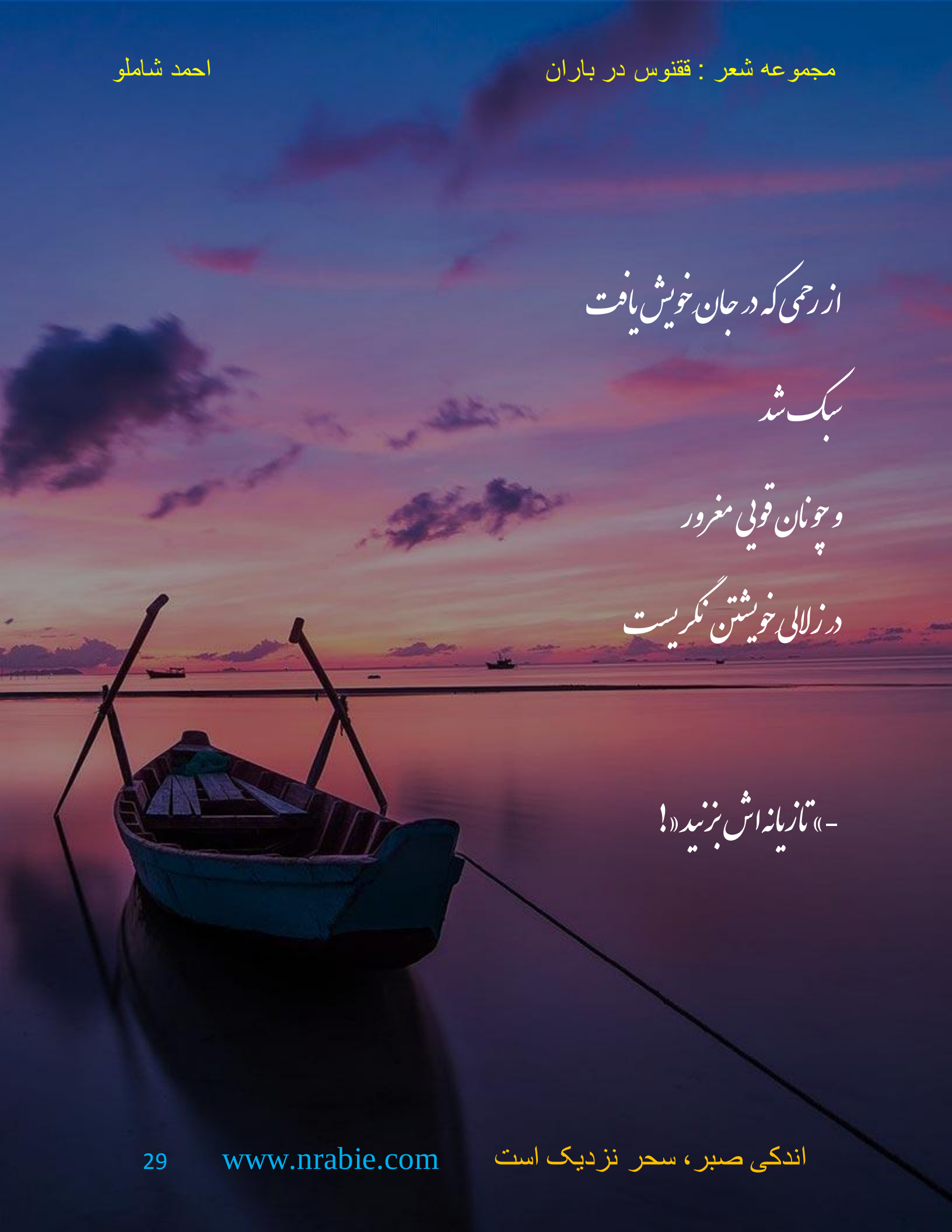
در هذیان دردش

یکدست

رشته ی آتشین

می رشت.

-» شتاب کن ناصری، شتاب کن«!



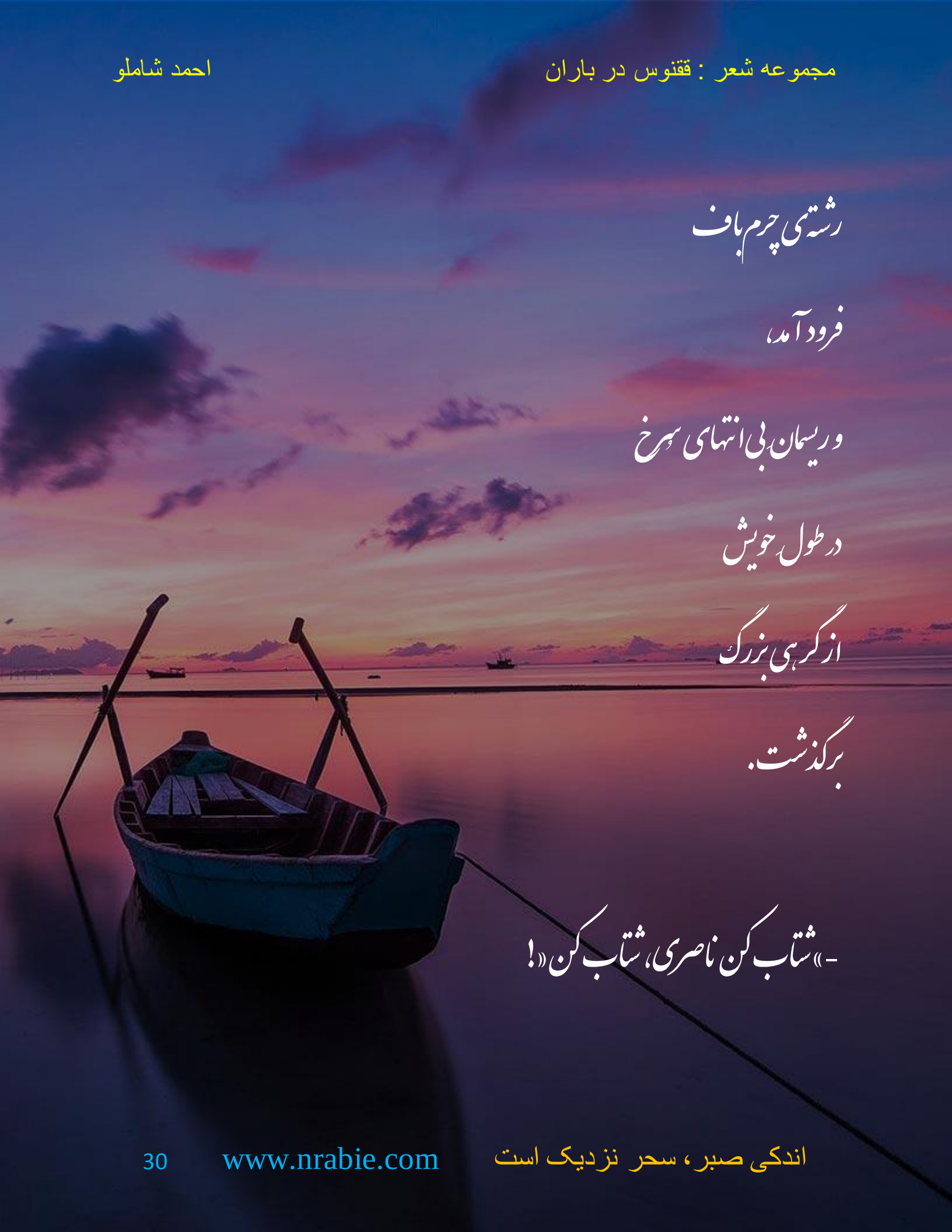
از رحمی که در جان خویش یافت

سبک شد

و چونان قویی مغرور

در زلالی خویشتن نگریست

-» تازیانه اش بزنید«!



رشته‌ی چرم‌باف

فرود آمد،

و ریسمان بی‌انتهای سرخ

در طول خویش

از گره‌ی بزرگ

برگذشت.

-»شتاب کن ناصری، شتاب کن«!

□

از صف غوغای تماشاییان

العازر

گام زنان راه خود گرفت

دست‌ها

در پس پشت

به هم در افکنده،



و جانش را از آزار دگران دینی گزنده

آزاد یافت:

-» مگر خود نمی خواست، ورنه می توانست «!

□

آسمان کوتاه

به سنگینی



بر آوازِ رود در خاموشی رحم
فرو افتاد.
سوگواران
به خاکِ پشته برشدند
و خورشید و ماه
به هم
بر آمد.

۷ بهمن ۱۳۴۴



مرثیه

گفتند:

-» نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم «!

گفتند:

-» دشمنید!



دشمنید!

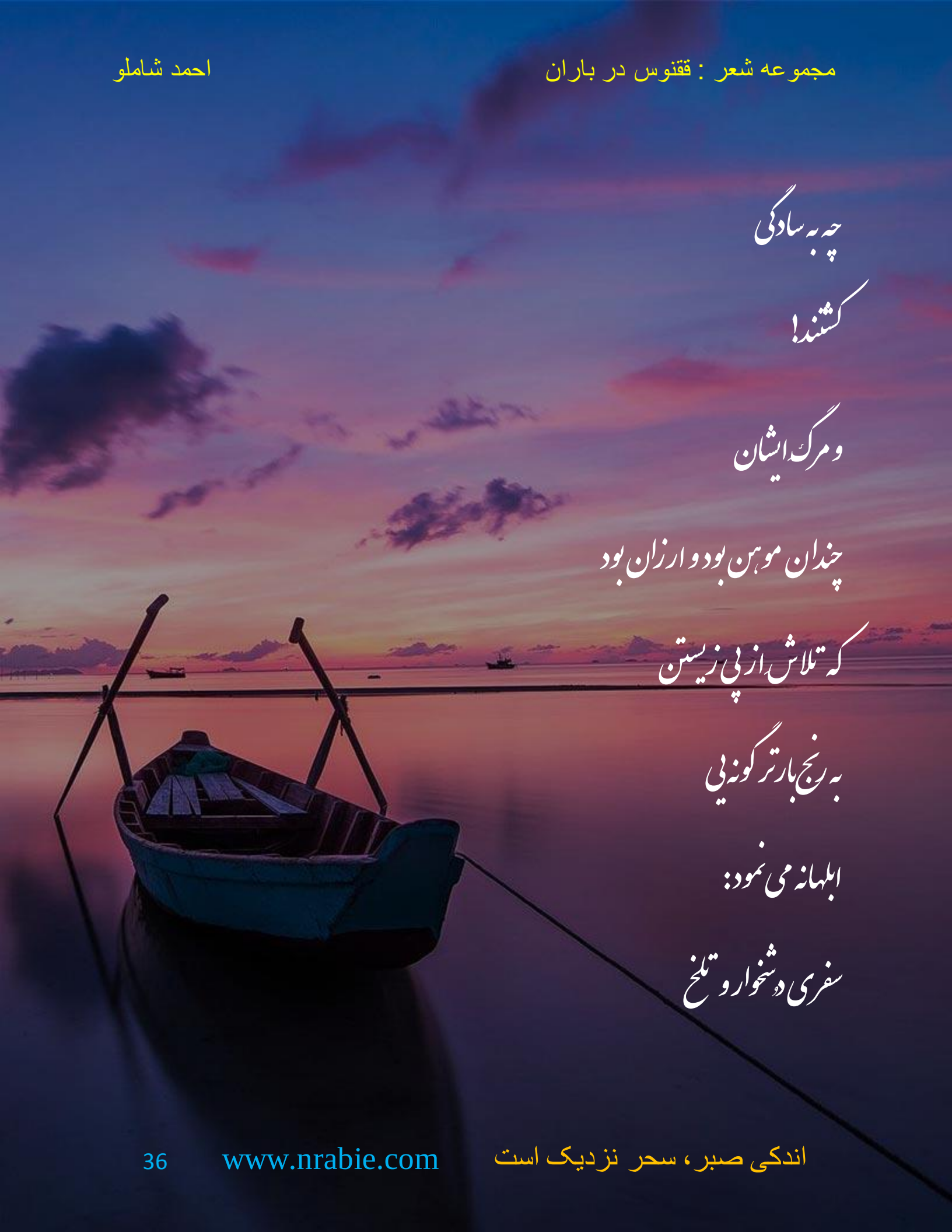
خلقان را دشمنید«!

چه ساده

چه به سادگی گفتند و

ایشان را

چه ساده



چه به سادگی

کشتند!

و مرگ ایشان

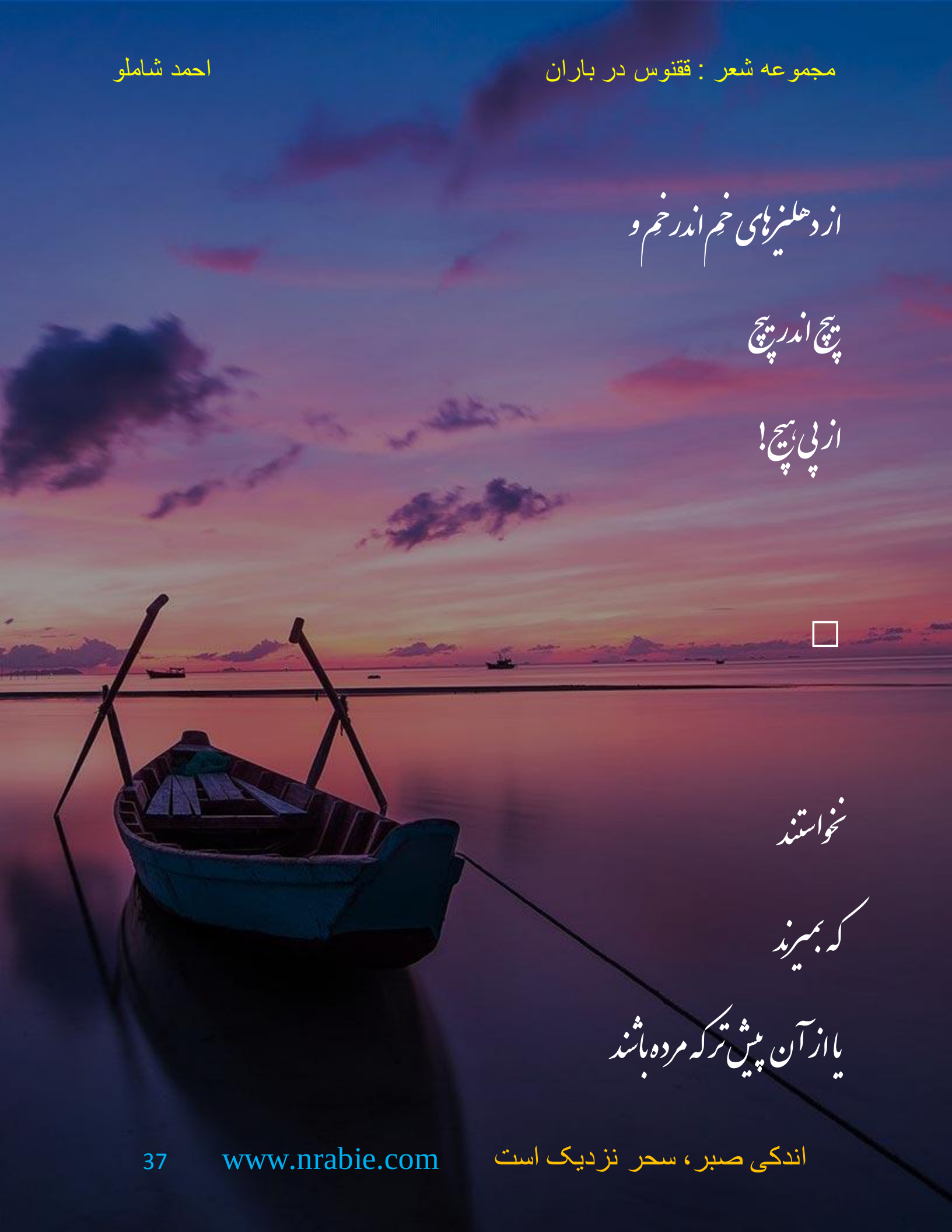
چندان موهن بود و ارزان بود

که تلاش از پی زیستن

به رنج بارتر گونه یی

ابلهانه می نمود:

سفری دشخوار و تلخ



از دهلیزهای خمِ اندر خمِ و

پیچ اندر پیچ

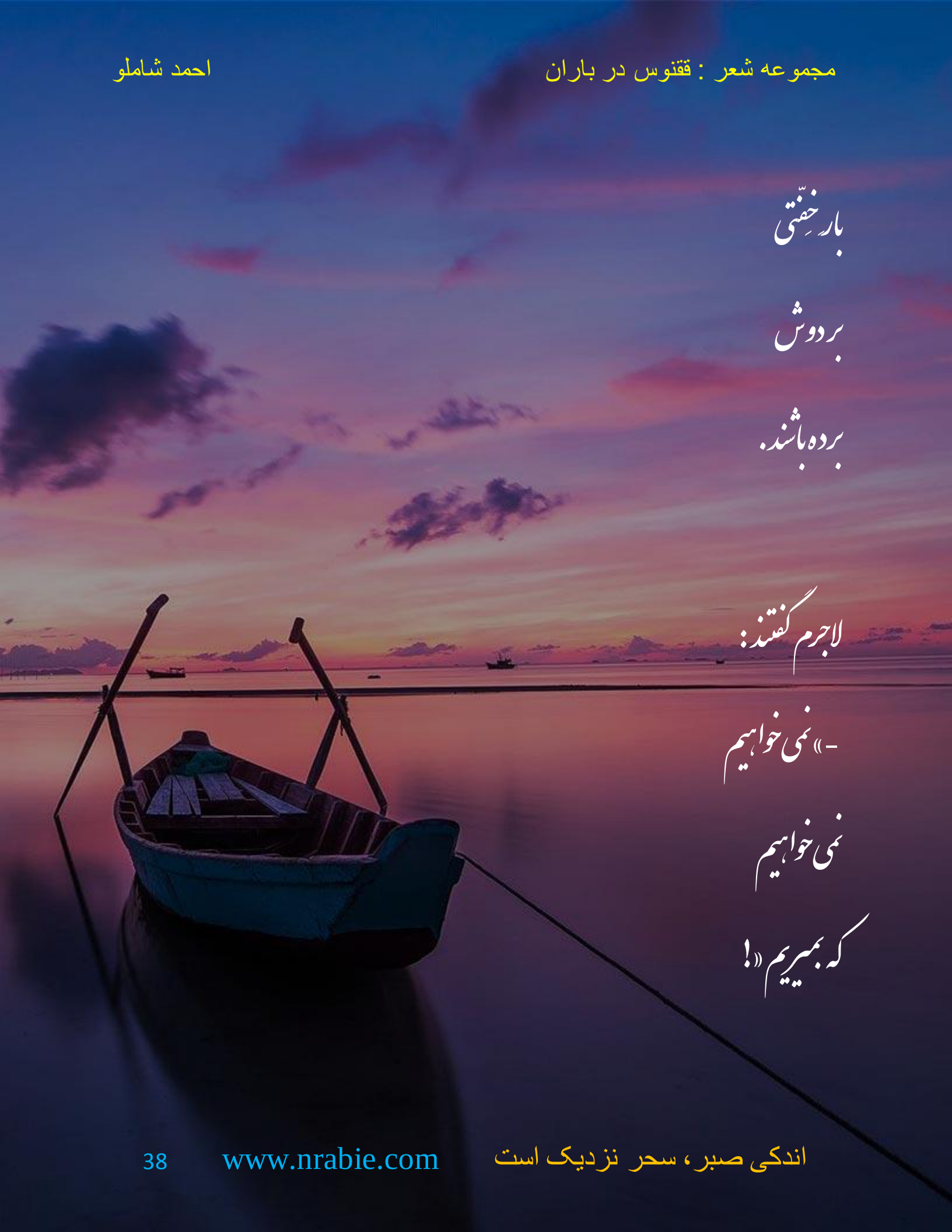
از پی هیچ!

□

نخواستند

که بمیرند

یا از آن پیش ترکه مرده باشند



بارِ خِفّتی

بردوش

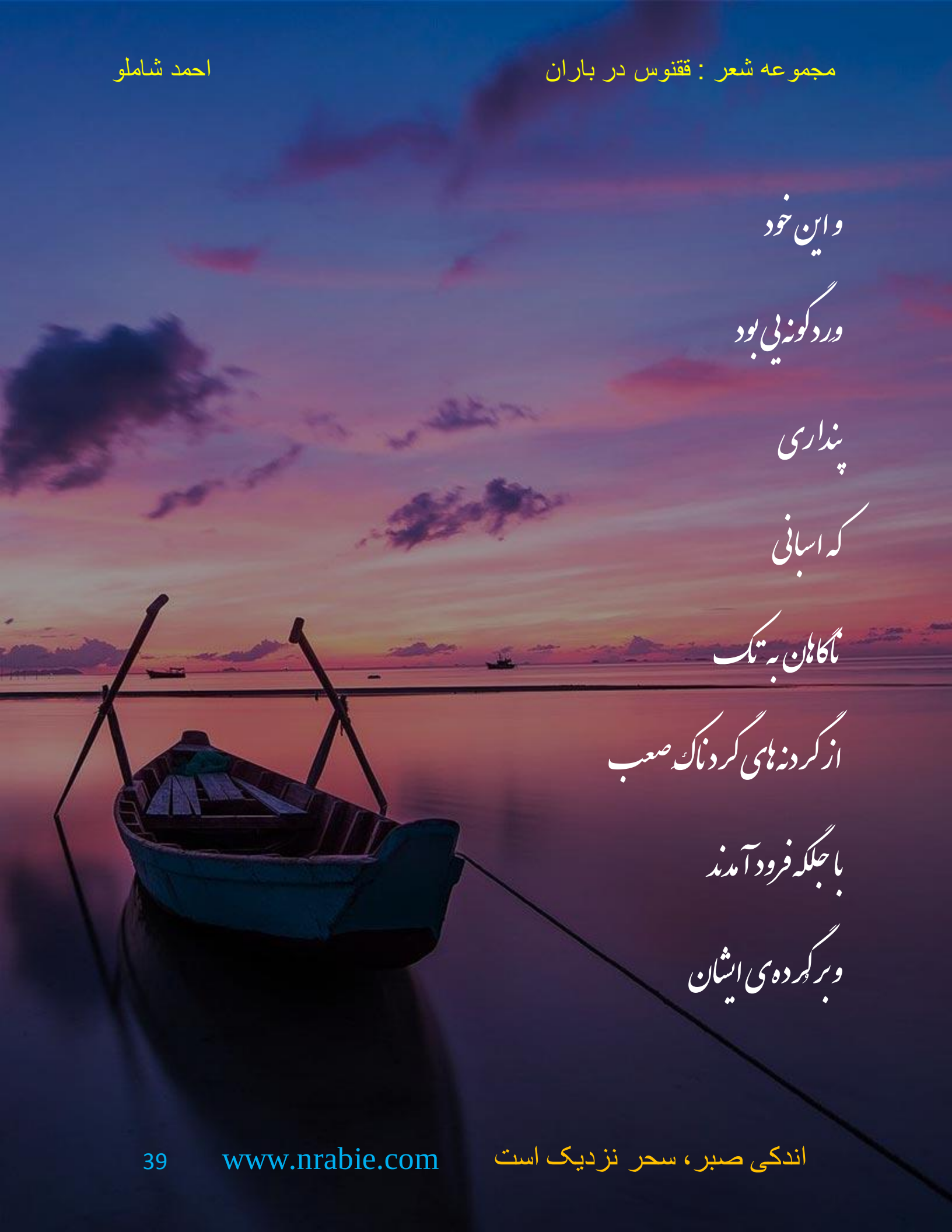
برده باشند.

لاجرم گفتند:

-» نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم «!



و این خود
ورد گونه یی بود
پنداری
که اسبانی
ناگاهان به تک
از گردنه های گردناک صعب
با جلگه فرود آمدند
و برگرده ی ایشان



مردانی

با تیغ‌ها

بر آیینه.

و ایشان را

تا در خود باز نگریستند

جز باد

هیچ



به کف اندر
نبود- .
جز باد و به جز خون خویشتن،
چرا که نمی خواستند
نمی خواستند
نمی خواستند
که بمیرند.

۱۷ اسفند ۱۳۴۴



رود

خوبشتن را به بستر تقدیر سپردن

و با هر شکریزه

رازی به نارضایی گفتن.

زمزمه ی رود چه شیرین است!

□



از تیزه‌های غرور خویش فرود آمدن

و از دل پاکی‌های سرافراز انزوا به زیر افتادن

با فریادی از وحشت هر سقوط.

غرش آبشاران چه شکوهمند است!

□



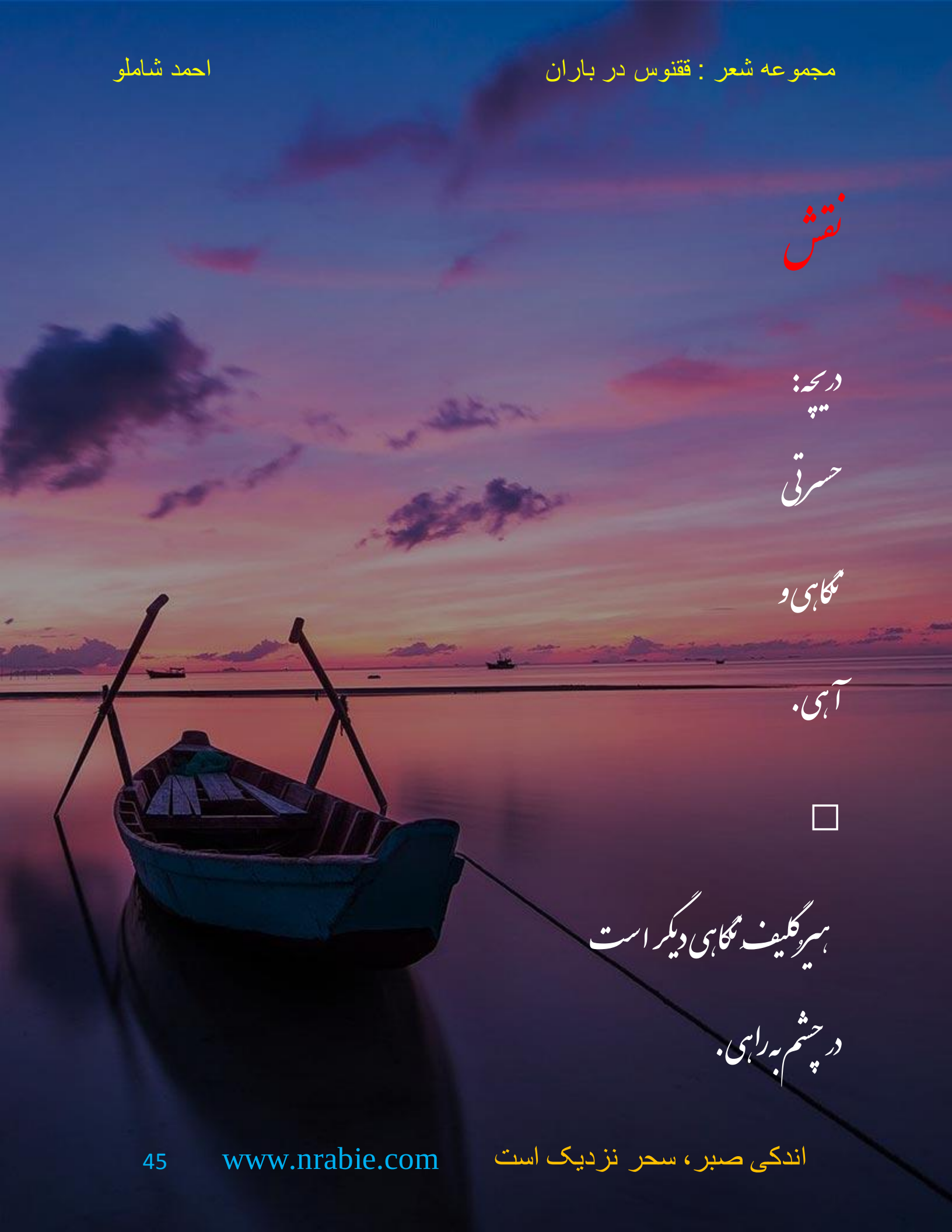
و همچنان در شیب شیار فروتر نشستن

و باهر خرسنگ

به جدالی برخاستن.

چه حماسه یی ست رود، چه حماسه یی ست!

۵ بهمن ۱۳۴۴



نقش

دریچه:

حسرتی

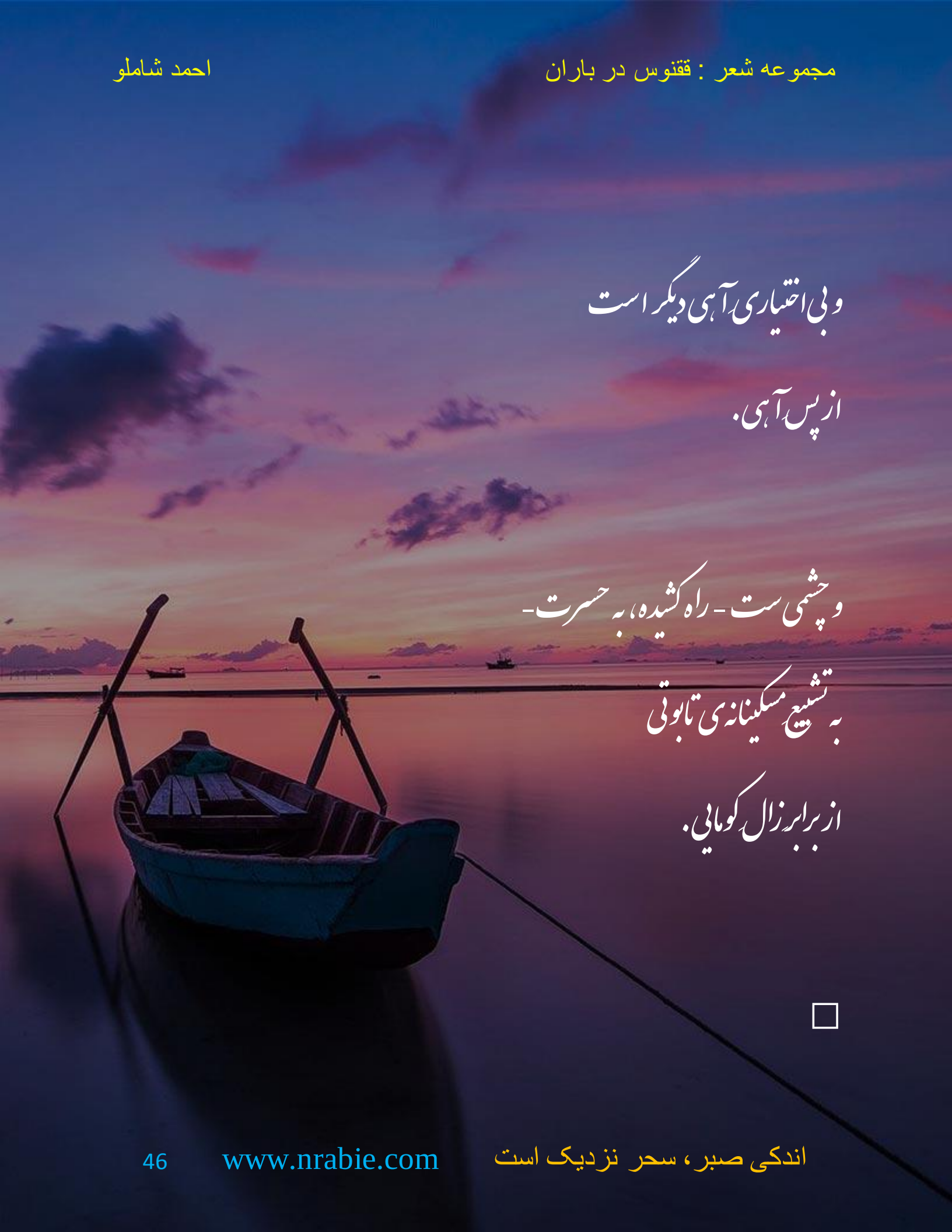
نگاهی و

آهی.

□

هیرگلیف نگاهی دیگر است

در چشم به راهی.



و بی‌اختیاری آهی دیگر است

از پس آهی.

و چشمی ست - راه کشیده، به حسرت -

به تشییع مسکینانه‌ی تابوتی

از برابر زال کومایی.

□



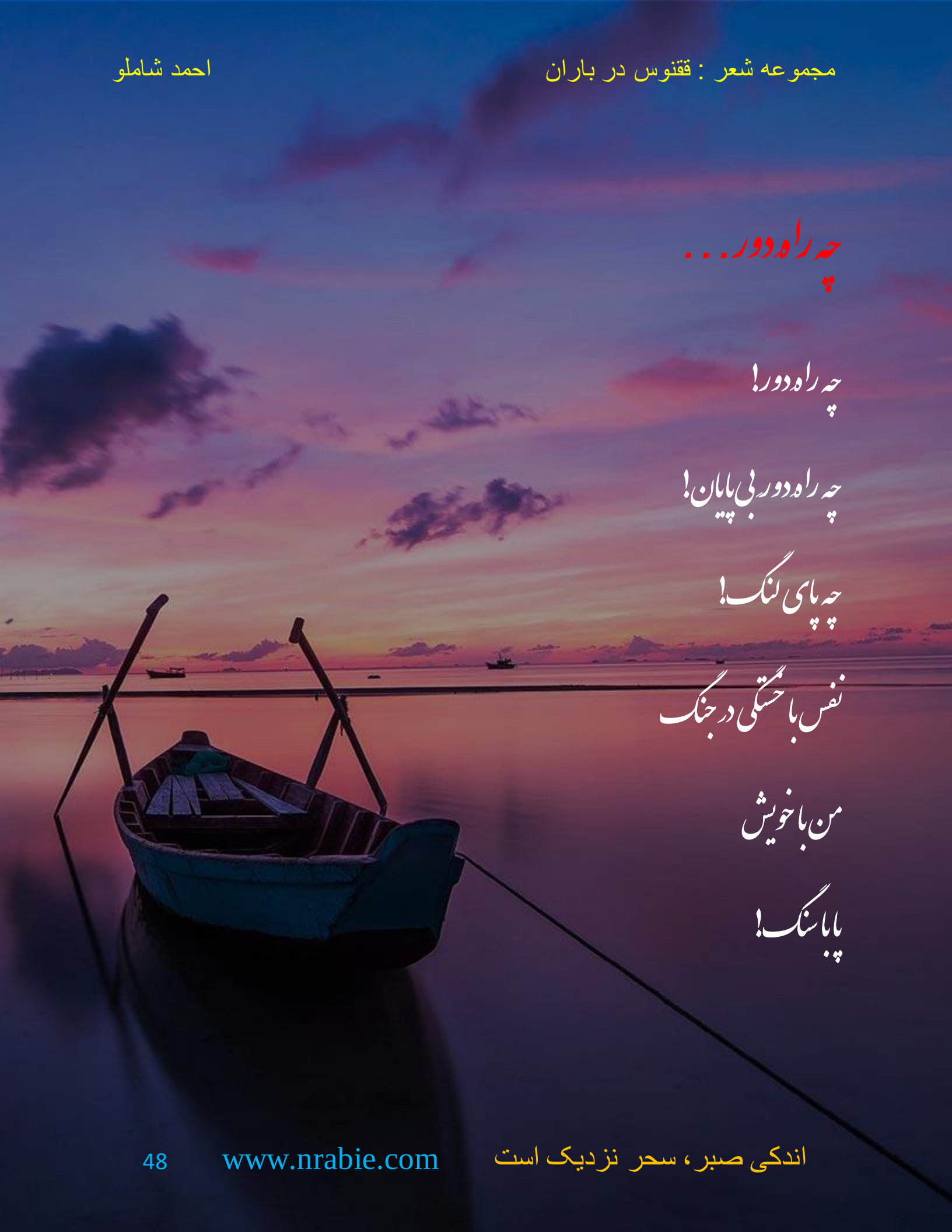
دریچه:

حسرتی

نگاهی و

آهی.

۲۱ بهمن ۱۳۴۴



چه راه دور . . .

چه راه دور!

چه راه دور بی پایان!

چه پای لنگ!

نفس با خستگی در جنگ

من با خویش

پا با سنگ!



چه راه دور
چه پای لنگ!

۱۳۴۱



اسباب

آنچه جان
از من
همی ستاند
ایکاش دشنه یی باشد
یا خود
گلوله یی.

□

زهر مبادای کاشکی،

زهر کینه و رشک

یا خود زهر نفرتی.

درد مبادای کاشکی،

درد پرسی های گزنده

جرّاره به سان گشتدم هایی،



از آنگونه که ت پاسخ هست و

زبان پاسخ

نه،

ولا جرم پنداری

گزیده ی کژدم را

تریاقی نیست...

□



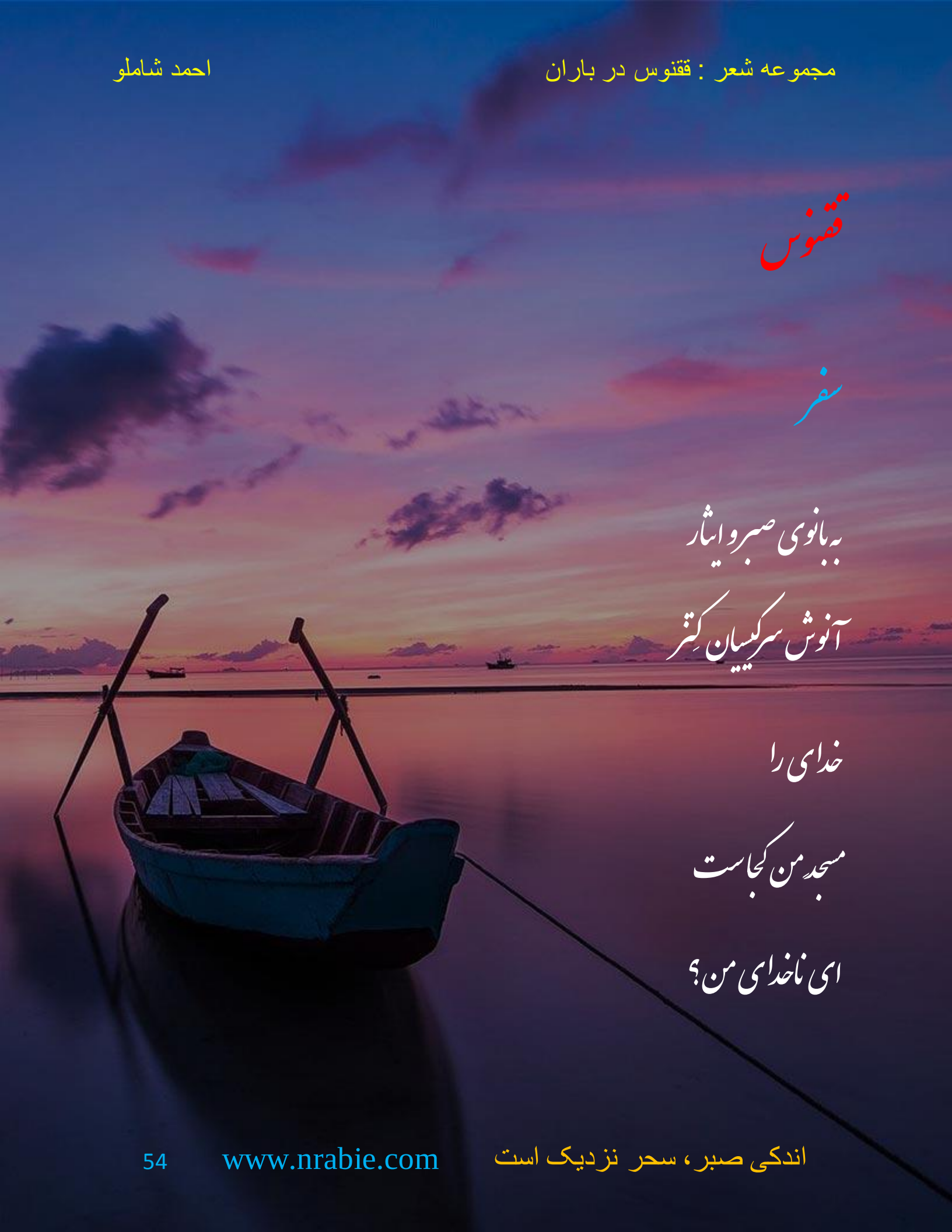
آنچه جان از من همی ستاند

دشنه‌یی باشد ایکاش

یا خود

گلوله‌یی.

۱۵ اسفند ۱۳۴۴

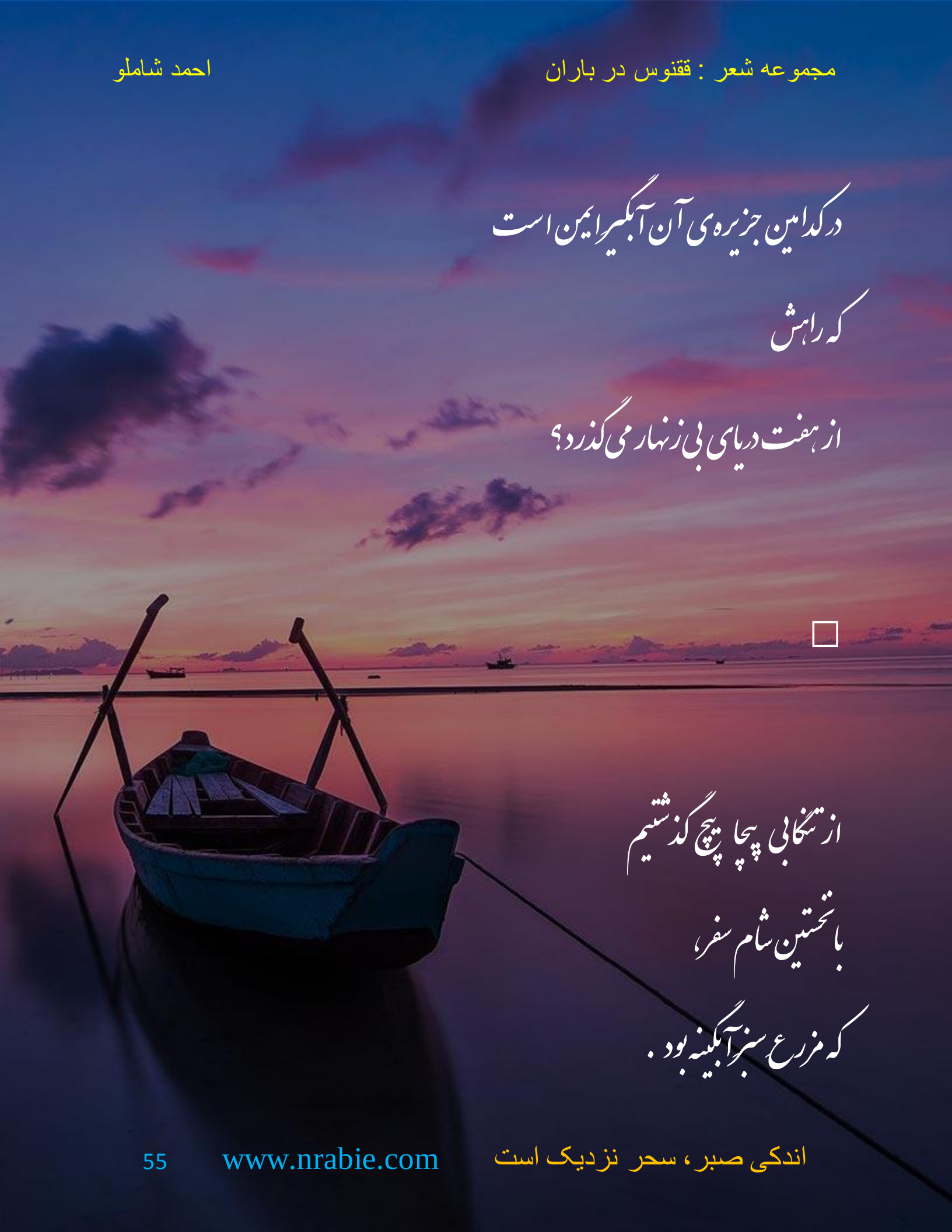


ققنوس

سفر

به بانوی صبر و ایثار
آنوش سرکیسیان کِتر

خدای را
مسجدِ من کجاست
ای ناخدای من؟



در کدامین جزیره‌ی آن آبگیرِ ایمن است

که راهش

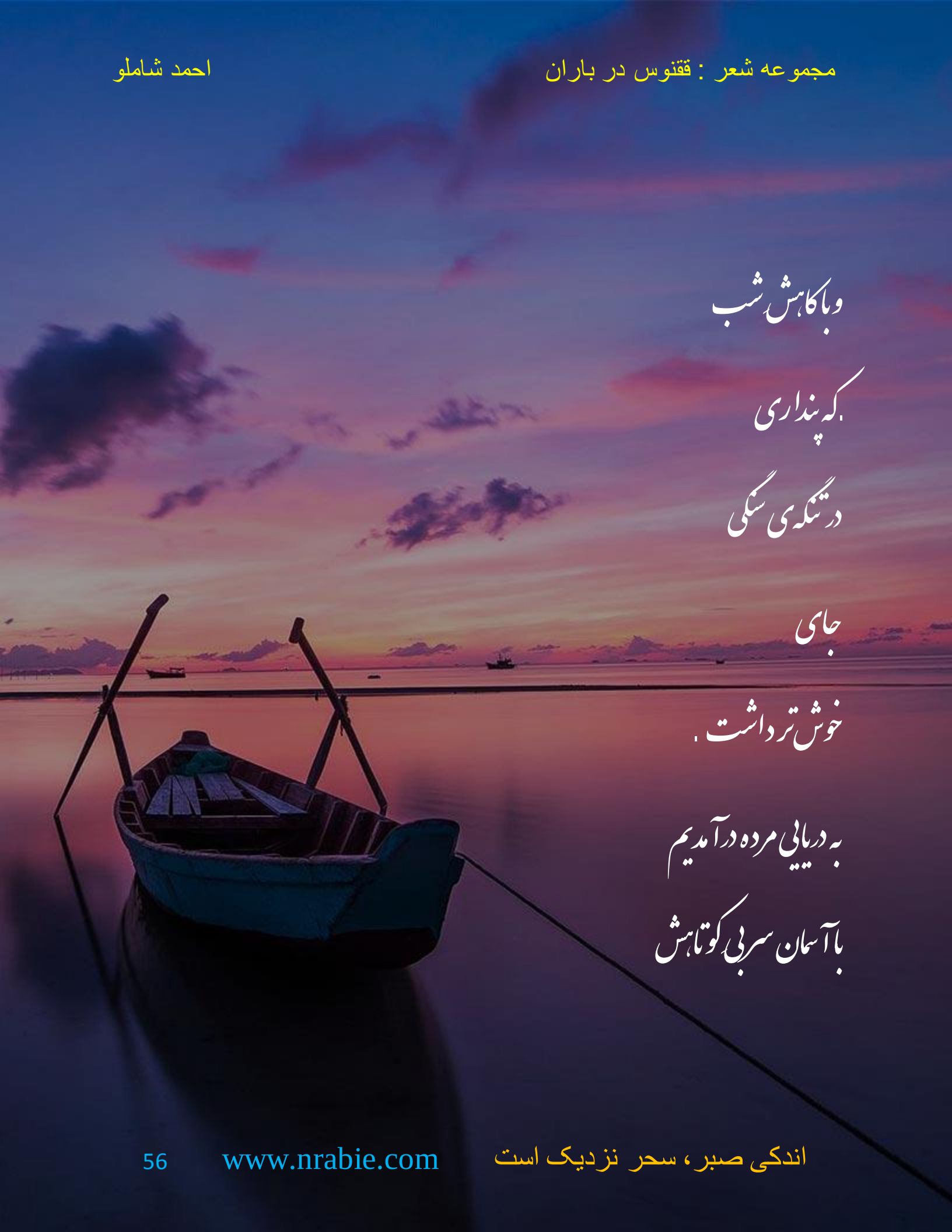
از هفت دریای بی‌زنهار می‌گذرد؟

□

از تنگابی پیچا پیچ گذشتیم

با نخستین شام سفر،

که مزرعِ سبزِ آبگینه بود .



وباکاهش شب

.که پنداری

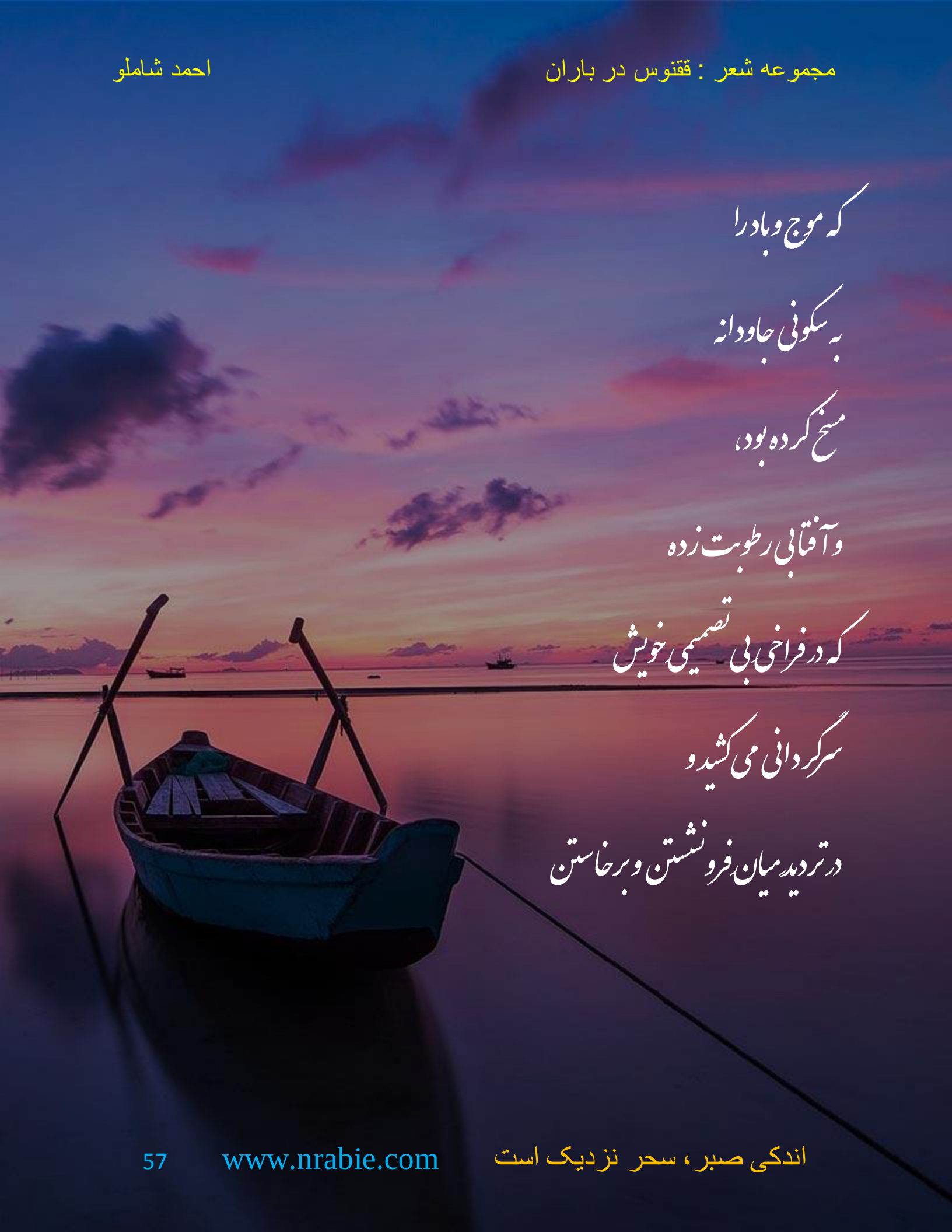
درتنگه‌ی سنگی

جای

خوش‌تر داشت .

به دریایی مرده درآمدیم

باآسمان سربی کوتاهش



که موج و باد را
به سکونی جاودانه
مسخ کرده بود،
و آفتابی رطوبت زده
که در فراخی بی تصمیمی خویش
سرگردانی می کشید و
در تردید میان فرو نشستن و برخاستن



به ولنگاری

یله بود.

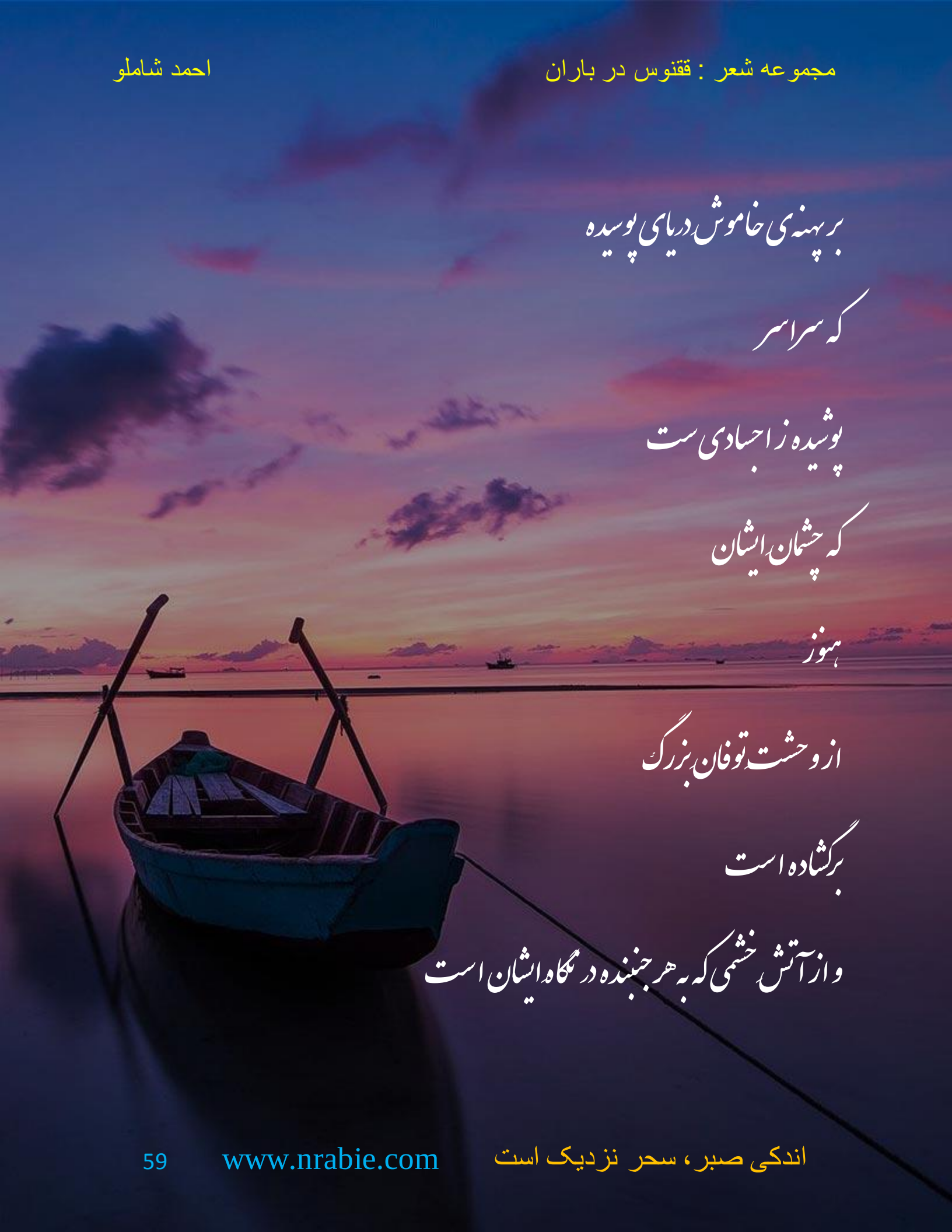
□

ما به سختی در هوای گندیده ی طاعونی دم می زدیم و

عرق ریزان

در تلاشی نومیدانه

پارو می کشیدم



بر پهنه‌ی خاموش دریای پوسیده

که سراسر

پوشیده ز اجسادی ست

که چشمان ایشان

هنوز

از وحشت توفان بزرگ

برگشاده است

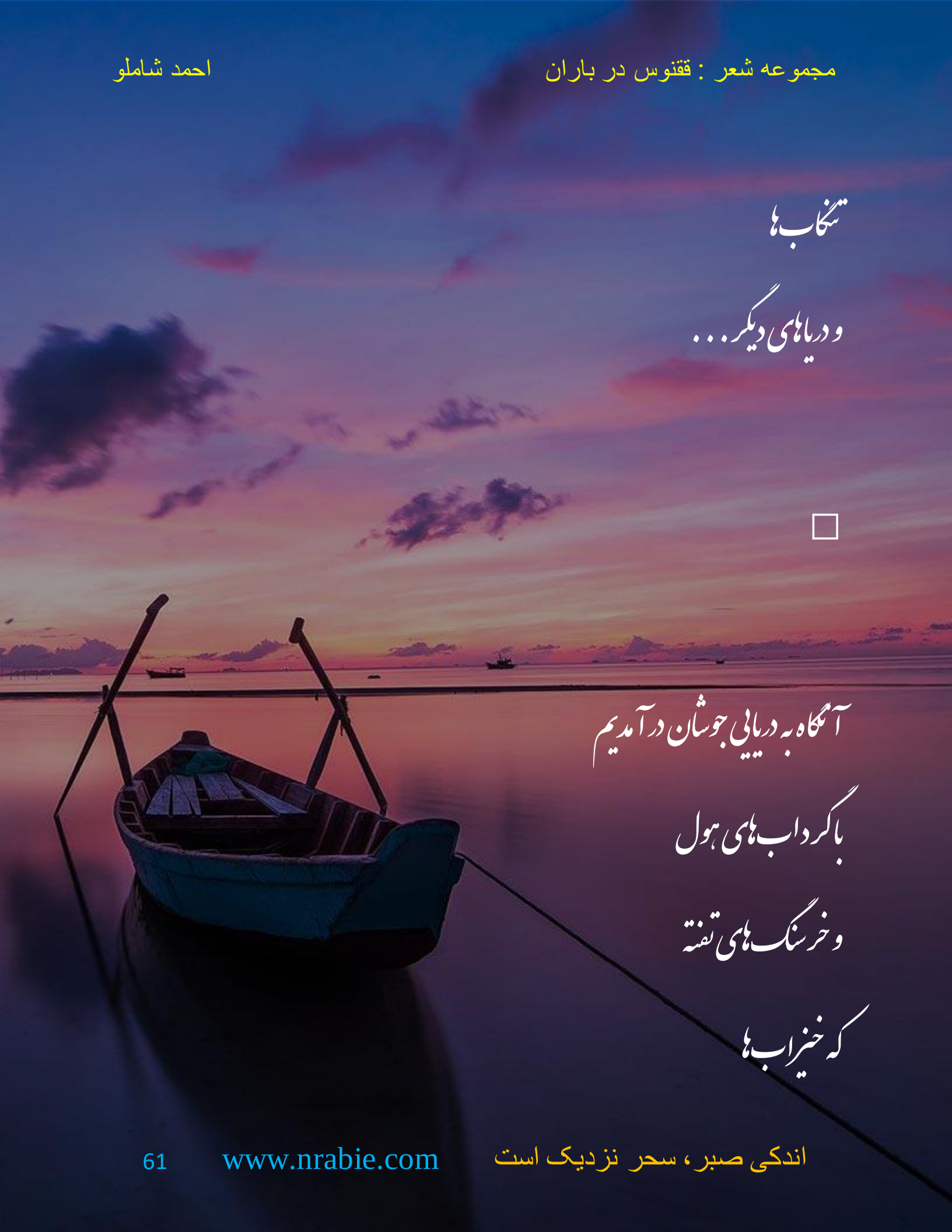
و از آتش خشمی که به هر جنبنده در نگاه ایشان است



نیزه‌های شکن شکن تندر
جستن می‌کند .

□

و تنگ‌ها
و دریاها .



تنگاب‌ها

و دریاهای دیگر...

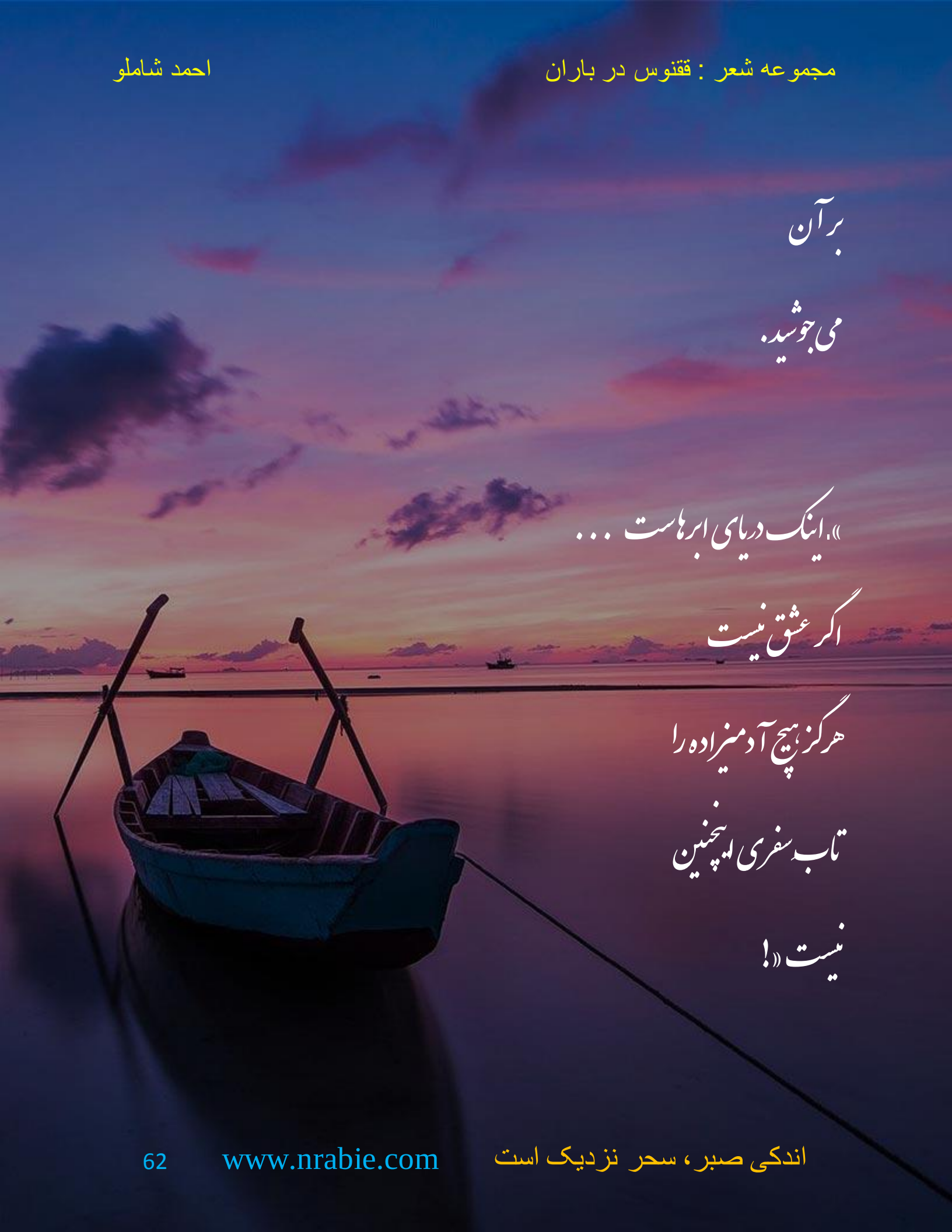
□

آنگاه به دریایی جوشان درآمدیم

با گرداب‌های هول

و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها



بر آن

می جوشید.

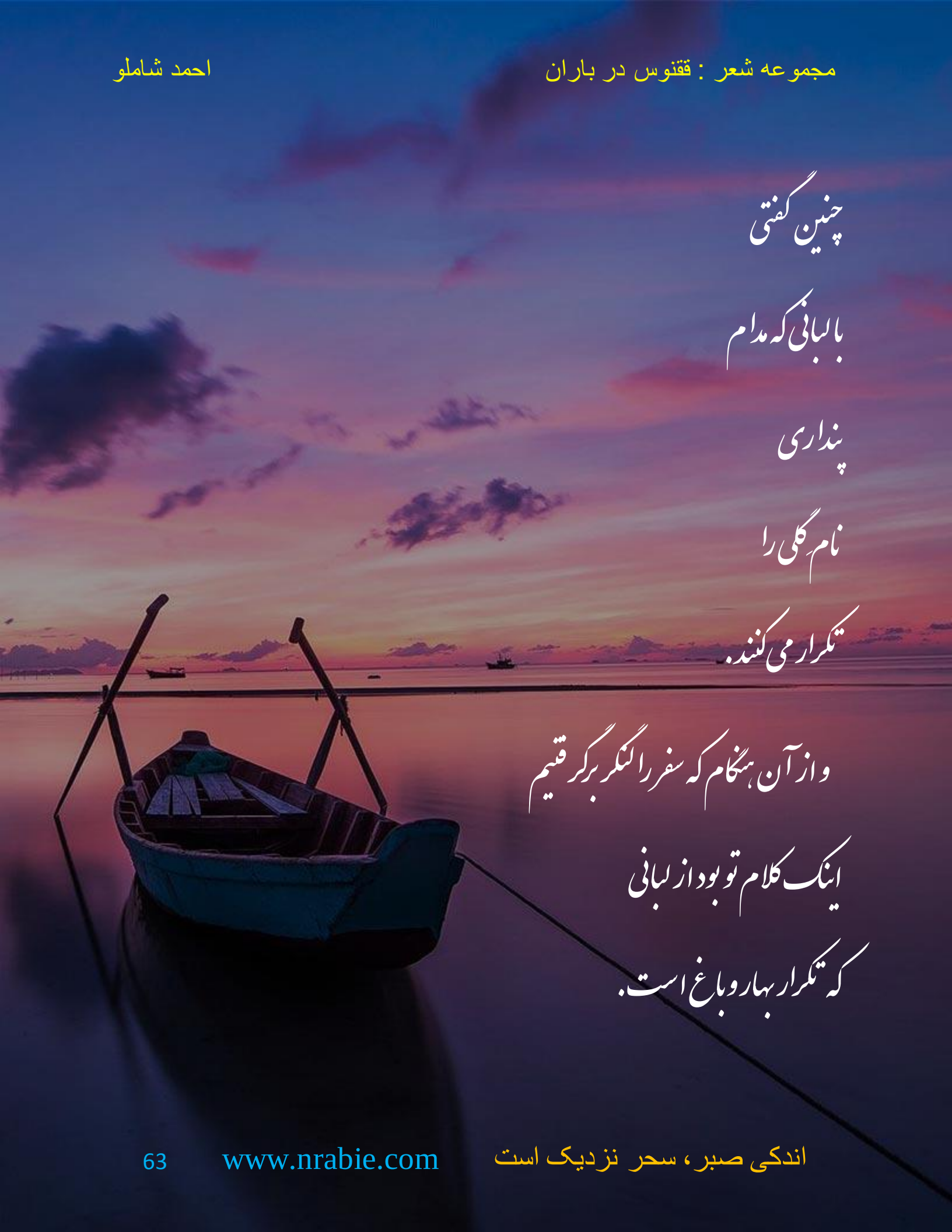
«.اینک دریای ابرهاست . . .

اگر عشق نیست

هرگز هیچ آدمیزاده را

تاب سفری اینچنین

نیست»!



چنین گفتی

با لبانی که مدام

پنداری

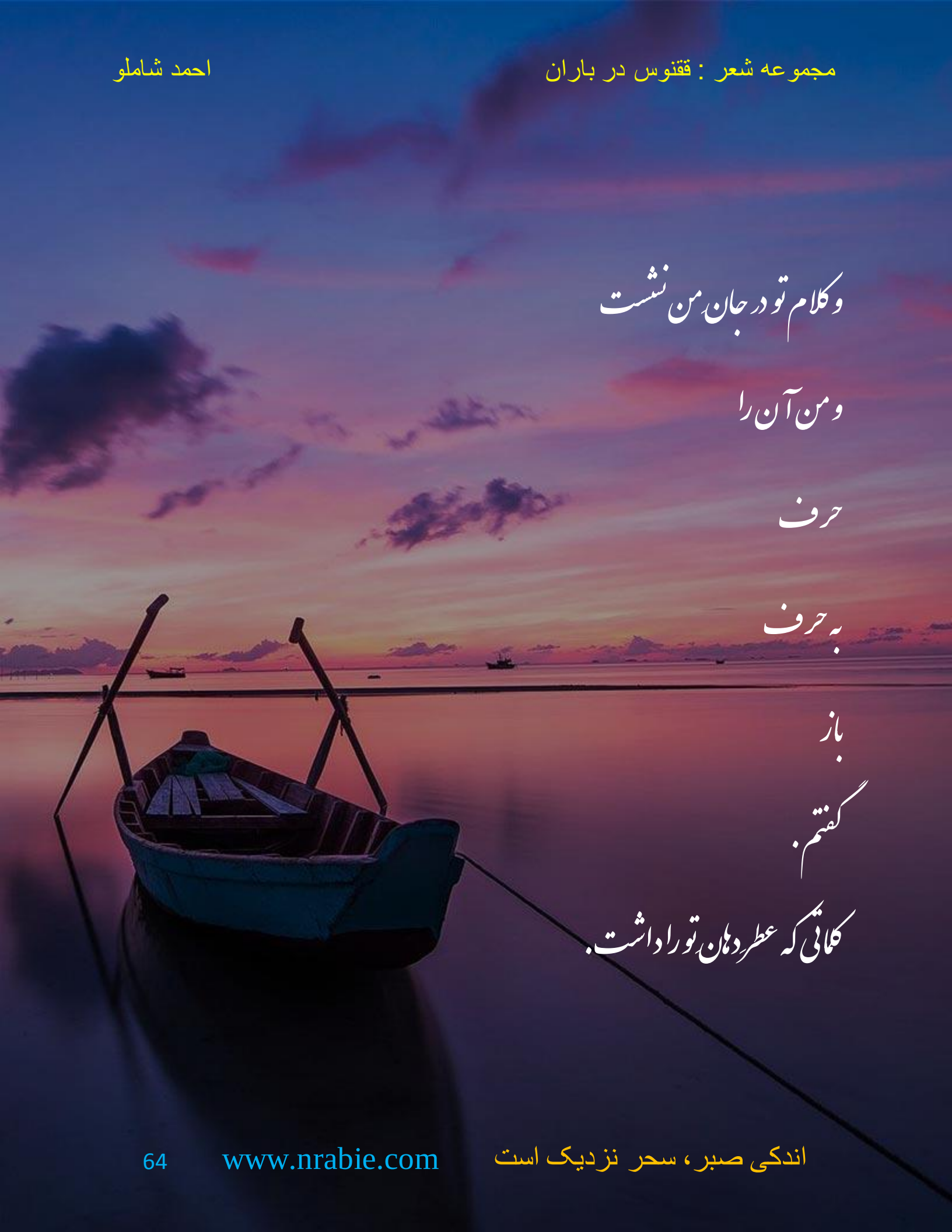
نامِ گلی را

تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر برگرفتیم

اینک کلام تو بود از لبانی

که تکرار بهار و باغ است.



و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

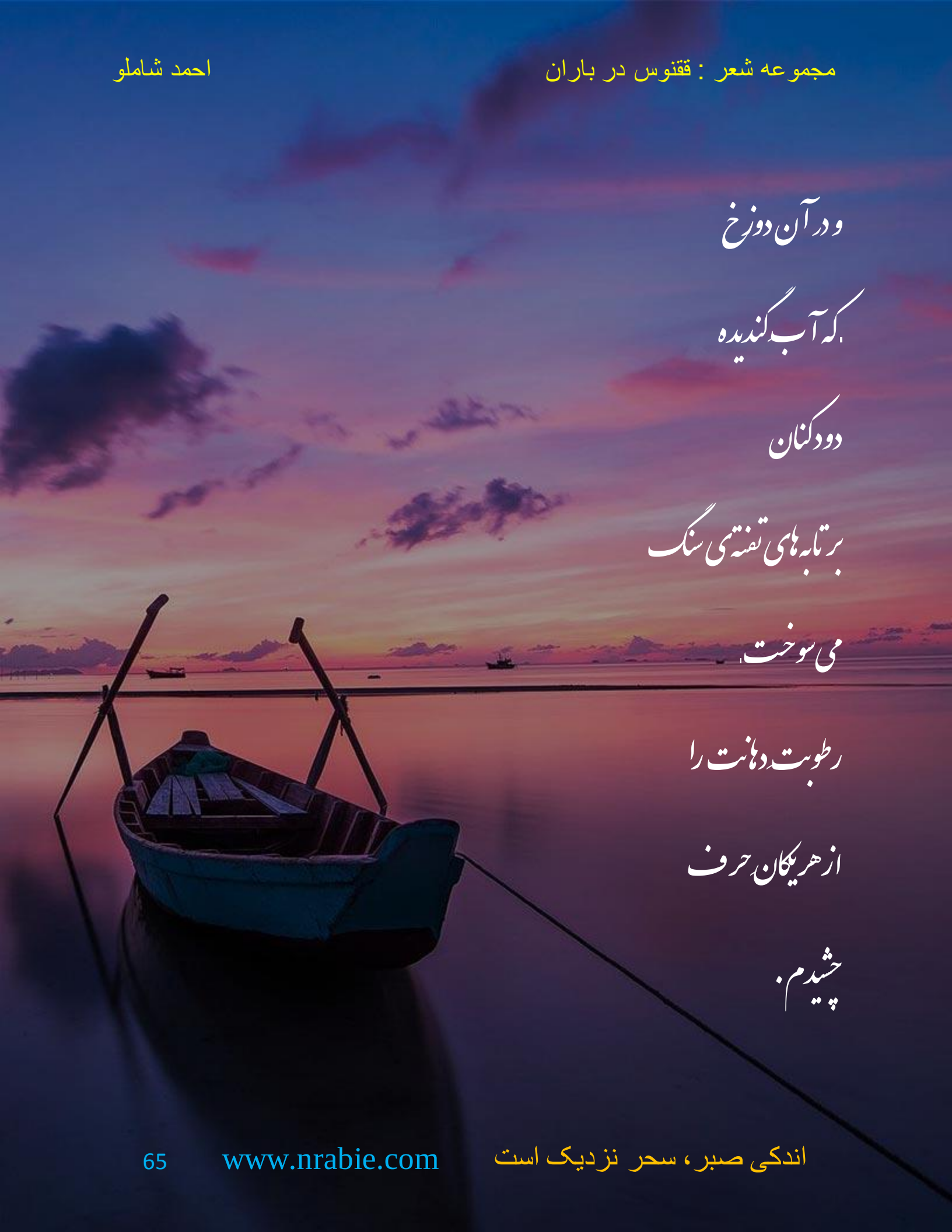
حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتی که عطر دهان تو را داشت.



و در آن دوزخ

که آب گندیده

دودکنان

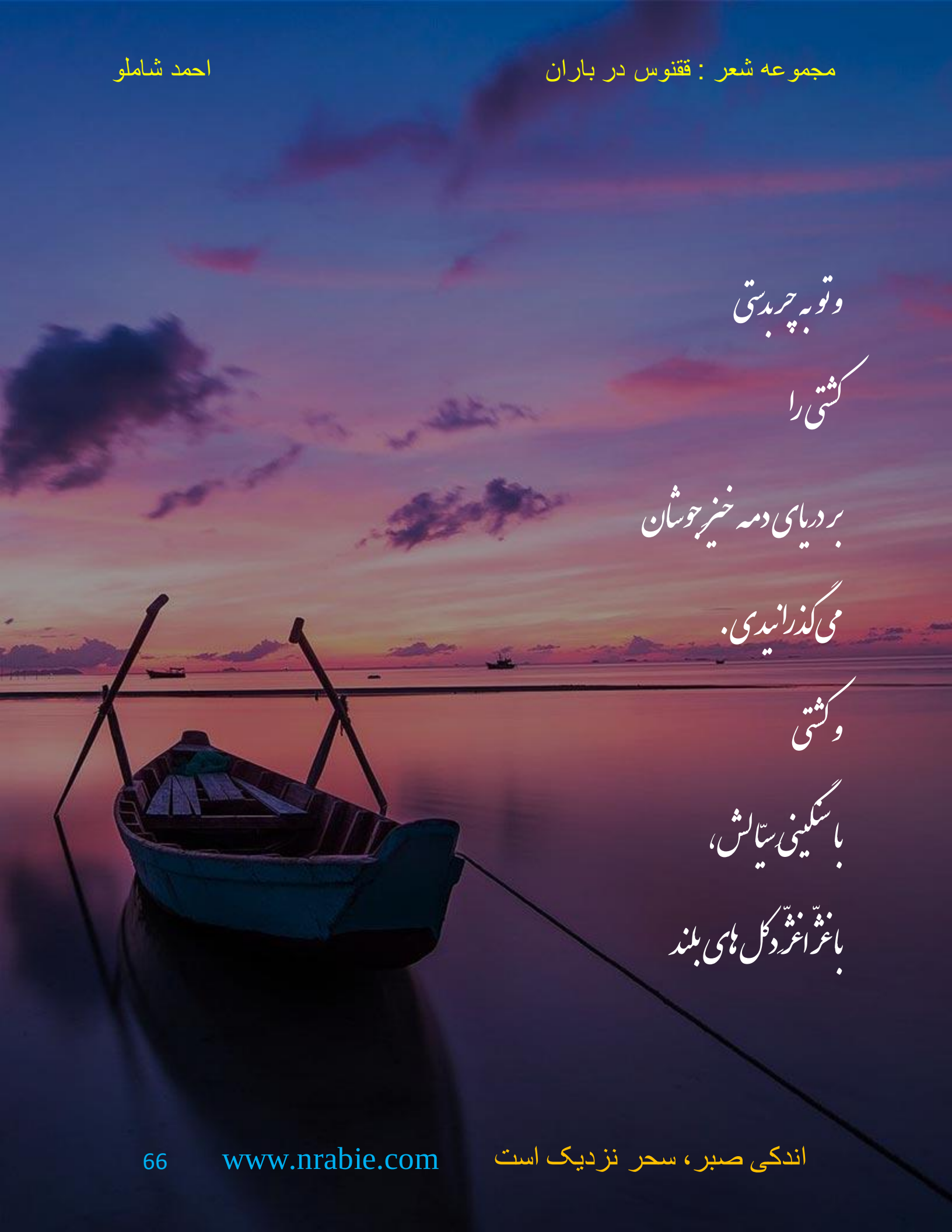
بر تابه های تفته ی سنگ

می سوخت.

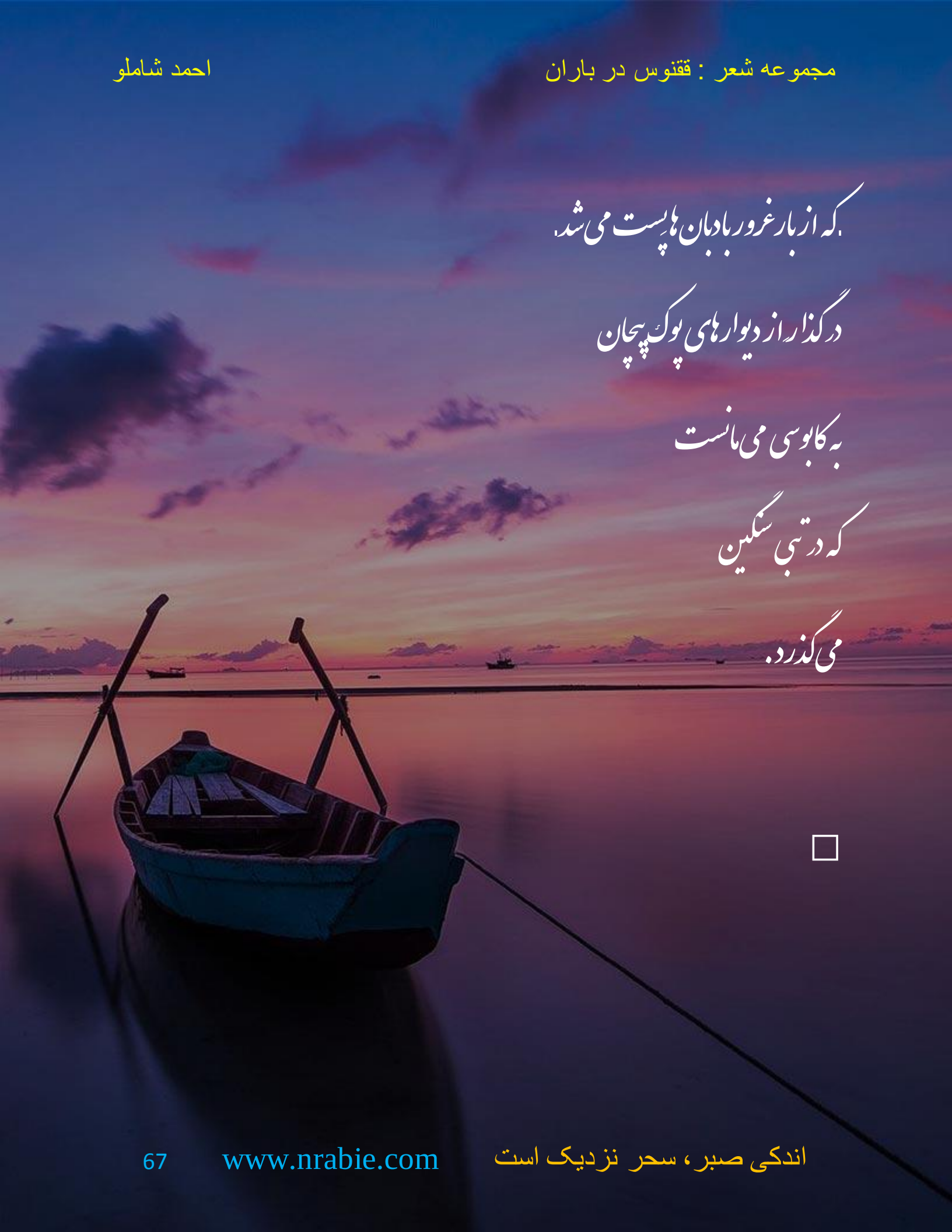
رطوبت دهانت را

از هریکان حرف

چشیدم.



و تو به چربدستی
کشتی را
بر دریای دمه خیز جوشان
می گذرانیدی.
و کشتی
با سنگینی سیّالش،
با غژّ اغژّ دکل های بلند



.که از بار غرور بادبان ها پست می شد.

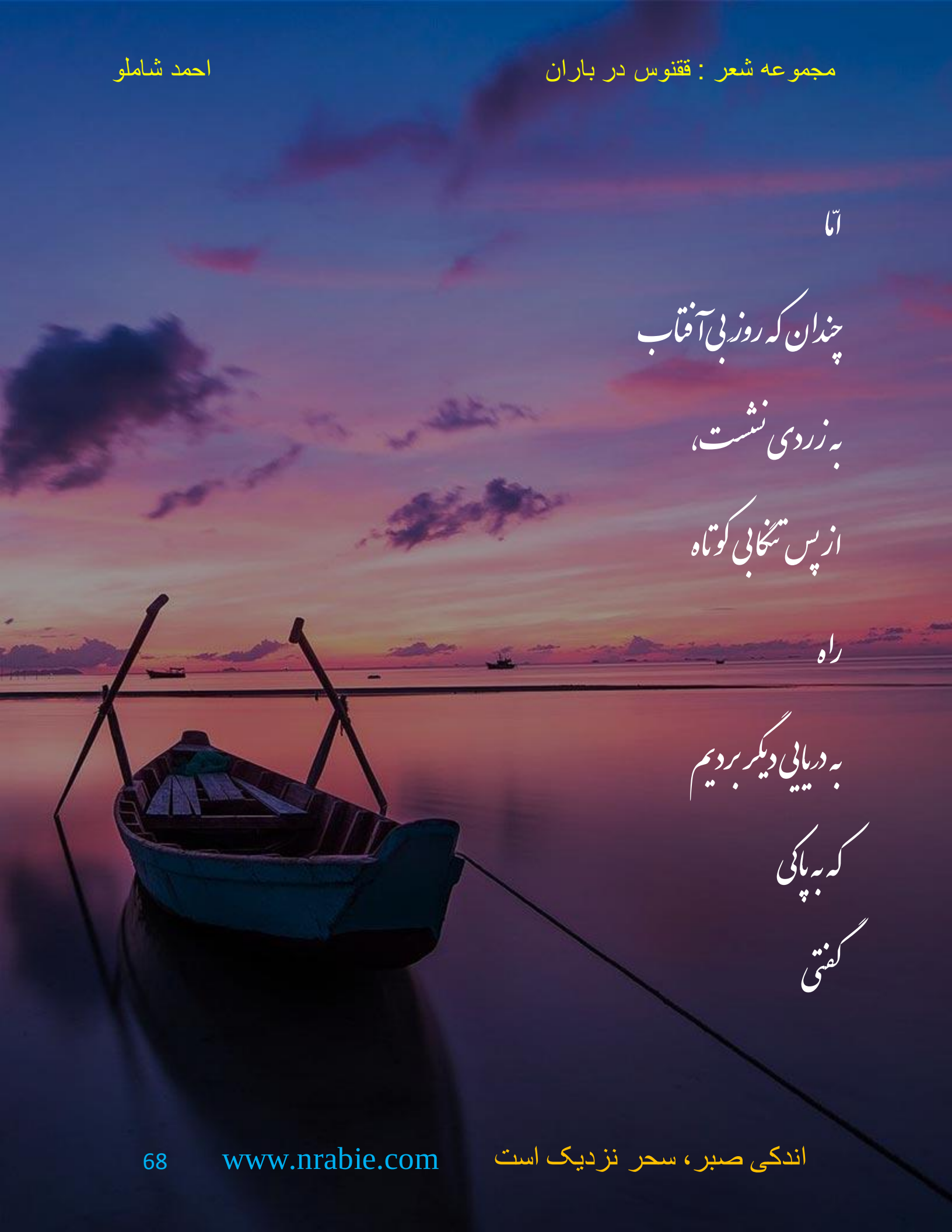
در گذار از دیوارهای پوک پیچان

به کابوسی می مانست

که در تبی سنگین

می گذرد.

□



آنا

چندان که روز بی آفتاب

به زردی نشست،

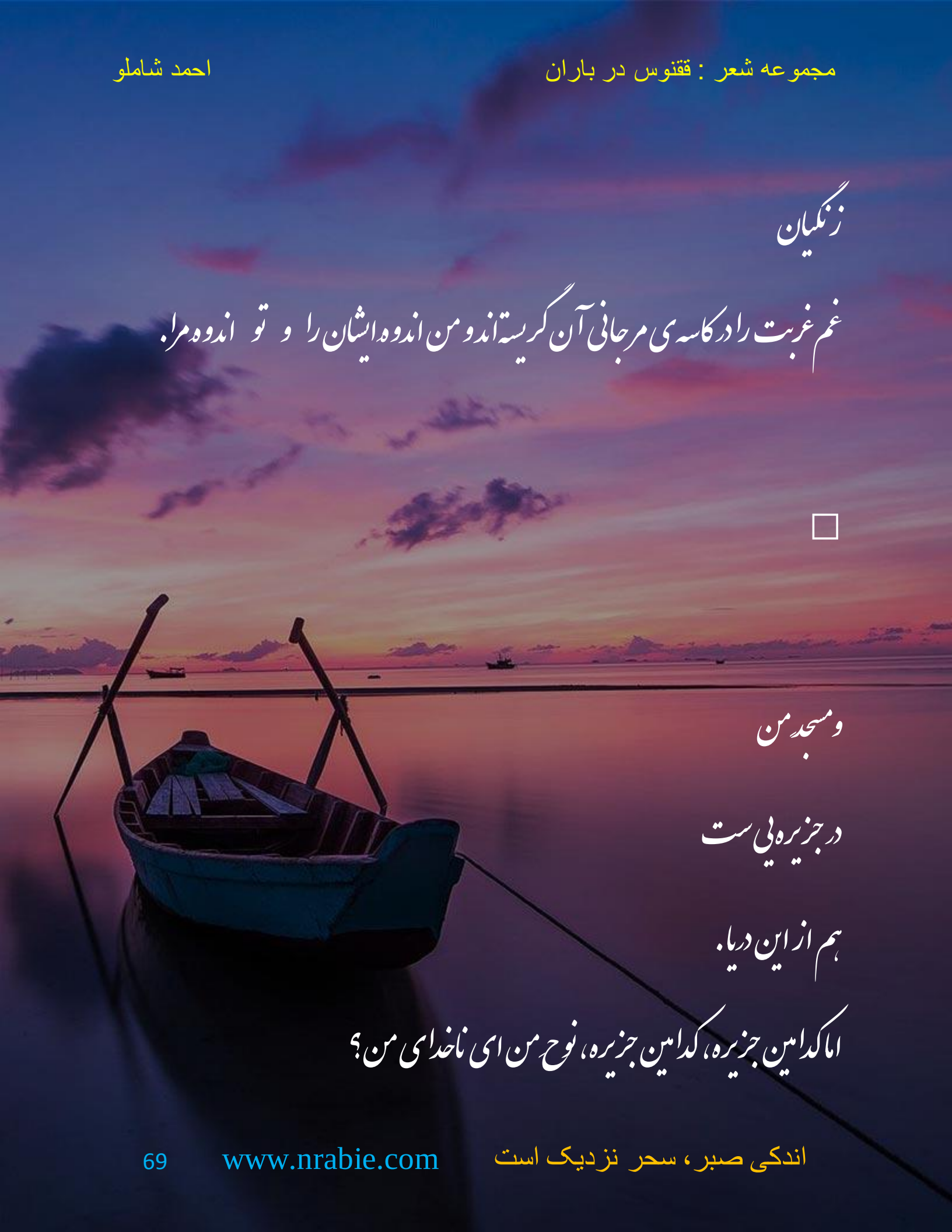
از پس تنگابی کوتاه

راه

به دریایی دیگر بردیم

که به پاکی

گفتی



زنگیان

غم غربت را در کاسه ی مرجانی آن گریسته اند و من اندوه ایشان را و تو اندوه مرا.

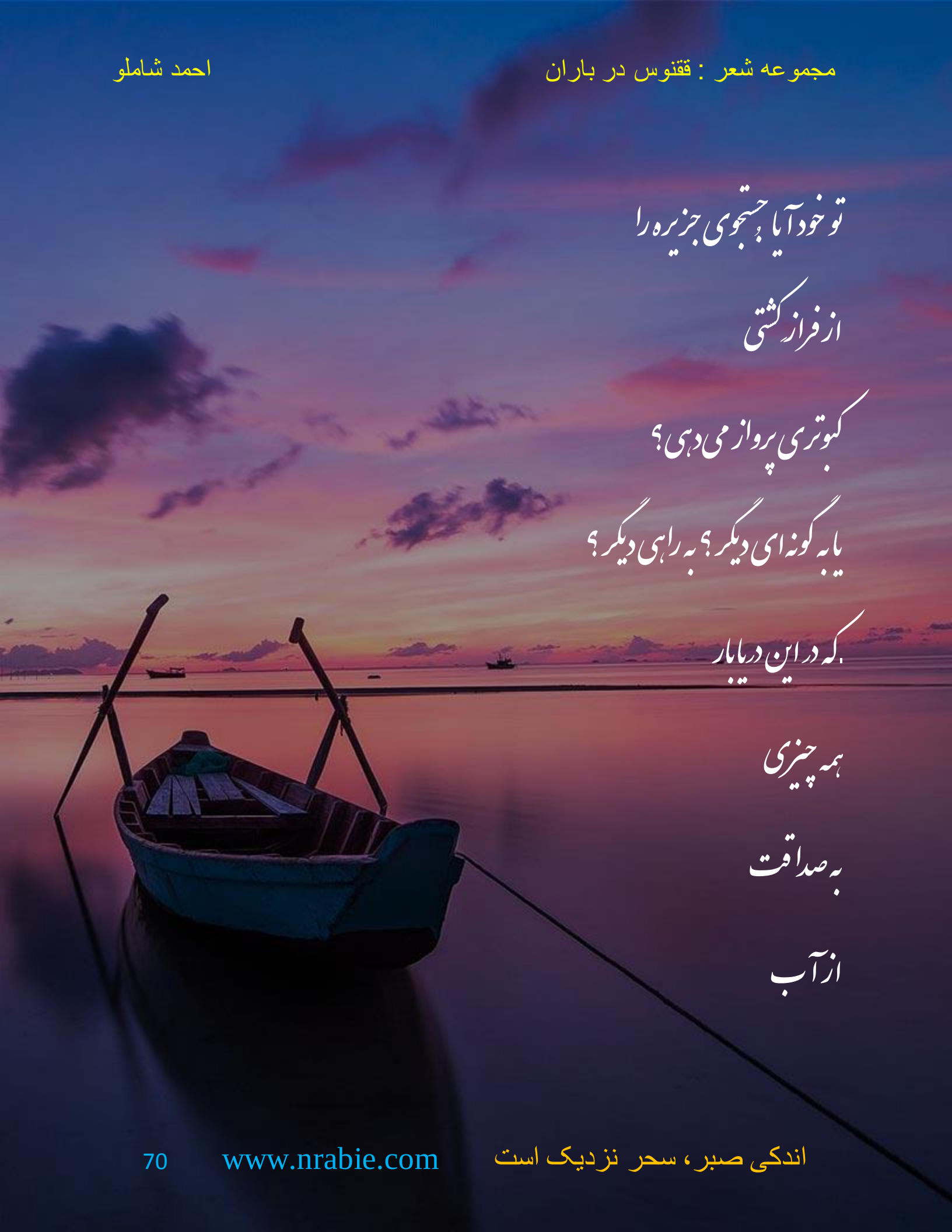
□

و مسجد من

در جزیره یی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من؟



تو خود آیا جستجوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می دهی؟

یا به گونه ای دیگر؟ به راهی دیگر؟

که در این دریا بار

همه چیزی

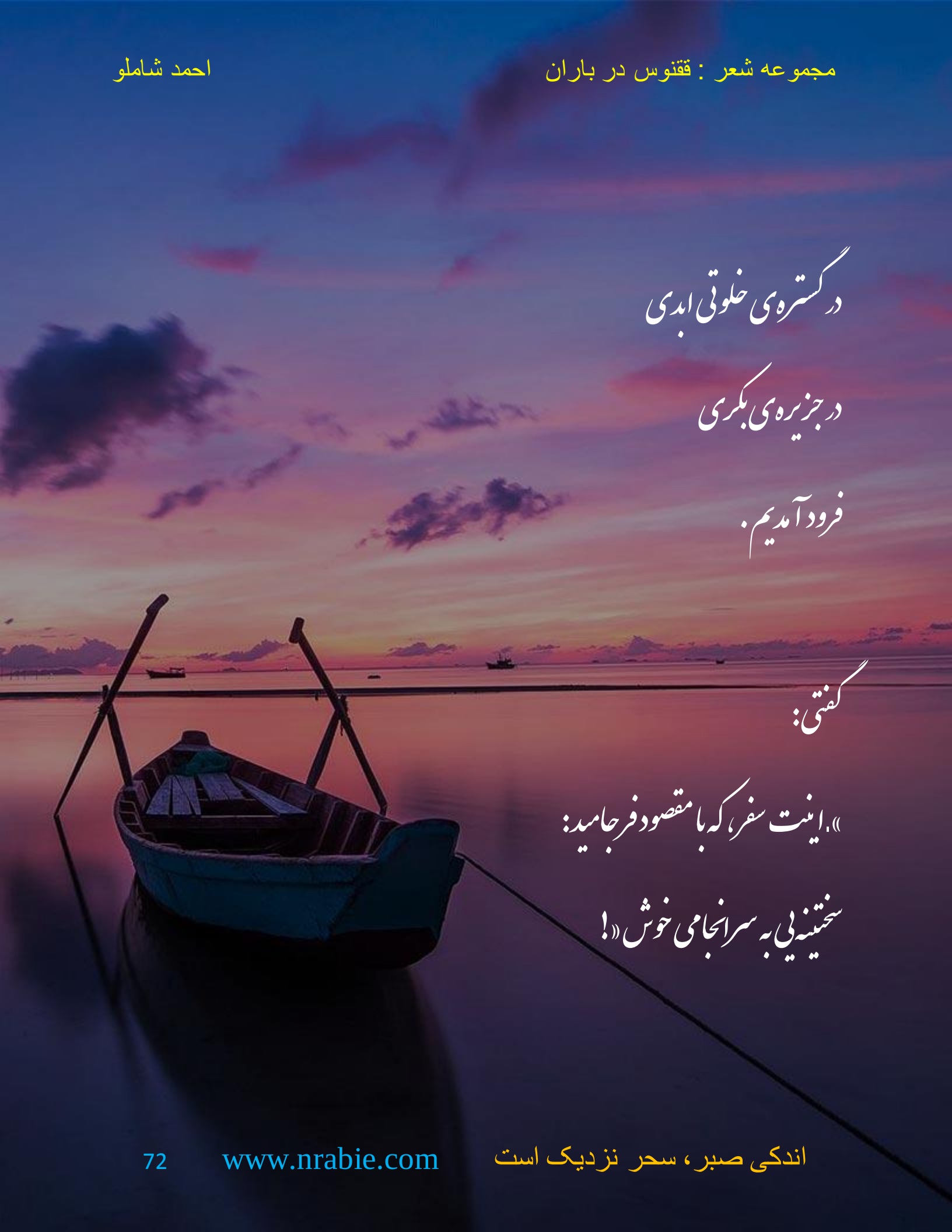
به صداقت

از آب



تا مهتاب
گسترده است،
و نقره‌ی کدر فلسِ ماهیان
در آب
ماهی دیگر است
در آسمانی
باژگونه.

□



در گستره‌ی خلوتی ابدی
در جزیره‌ی بکری
فرود آمدیم.

گفتی:
»اینت سفر، که با مقصود فرجامید:
سختینه‌یی به سرانجامی خوش«!



و به سجده

من

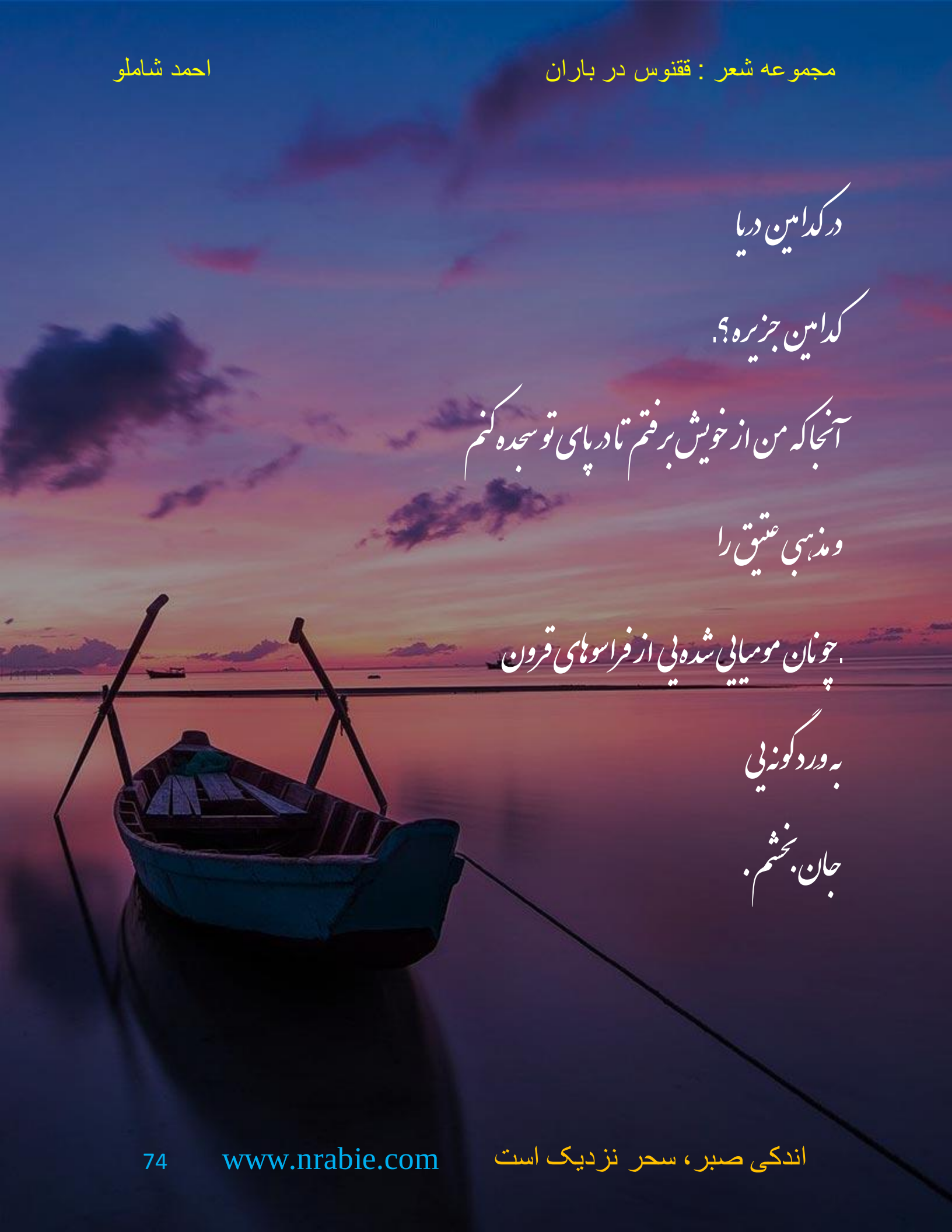
پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟



در کدامین دریا

کدامین جزیره؟.

آنجاکه من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

چونان مومیایی شده یی از فراسوهای قرون

به ورد گونه یی

جان بخشم.



مسجدِ من کجاست؟

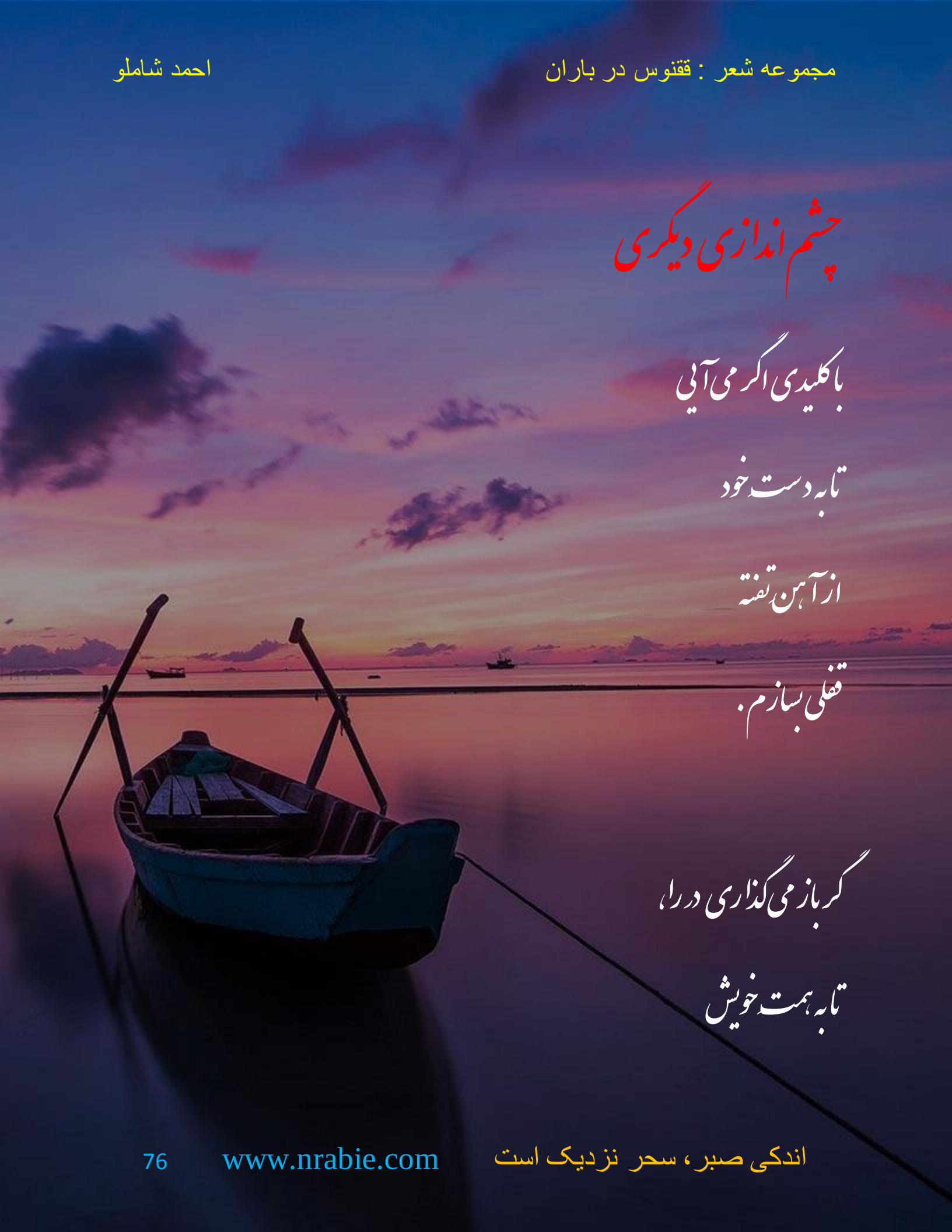
بادستهای عاشقت

آنجا

مرا

مزاری بنا کن!

آذر ۱۳۴۴



چشم اندازی دیگری

با کلیدی اگر می آیی

تا به دست خود

از آهن تفته

قفلی بسازم.

گر باز می گذاری در را،

تا به همت خویش



از سنگ پاره سنگ

دیواری برآرم..

باری

دل

در این برهوت

دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

□



قاطع و برّنده
تو آن شکوهپاره پاسخی،
به هنگامی که
اینان همه
نیستند
جز سؤالی
خالی



به بلاهت.

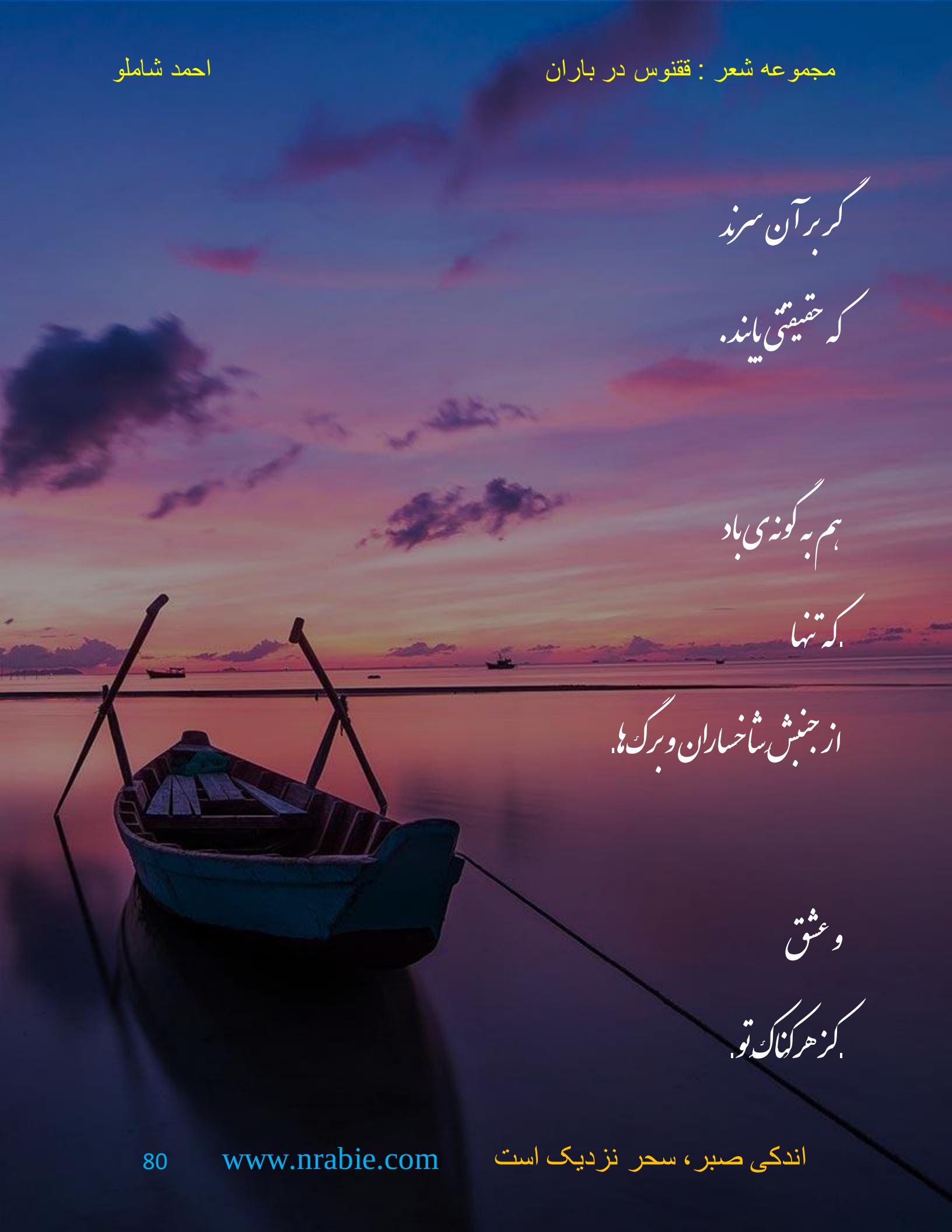
□

هم بدانگونه که باد

در حرکت شاخساران و برگ‌ها،

از رنگ‌های تو

سایه‌یی شان باید



گر بر آن سرند

که حقیقتی یابند.

هم به گونه ی باد

.که تنها

از جنبش شاخساران و برگ ها.

و عشق

.کز هر کناک تو

□

باری

دل

در این برهوت

دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

خرداد ۱۳۴۵



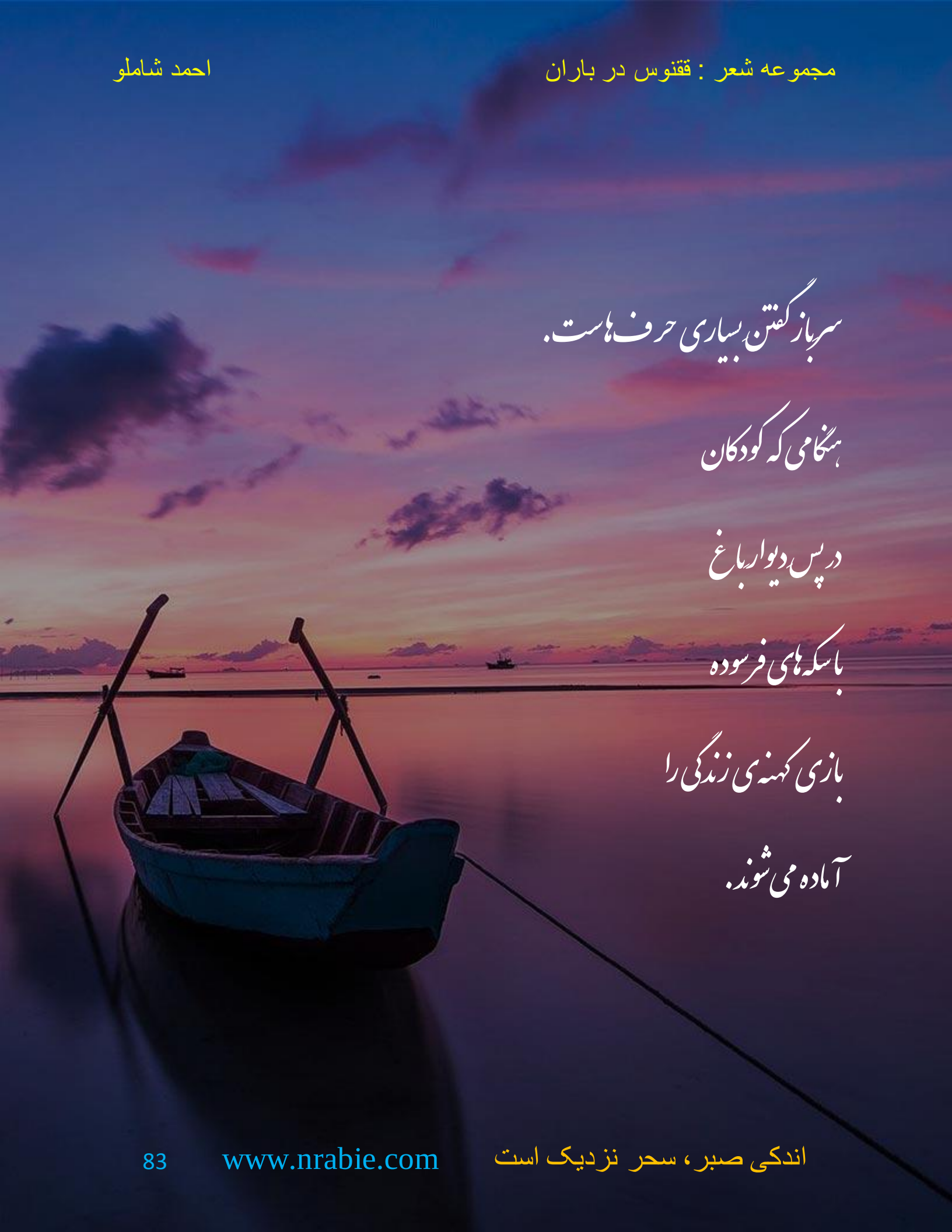
مجلدی کوچک

به عباس جوانمرد

۱

آه، تو می‌دانی

می‌دانی که مرا



سربازگفتن بسیاری حرف‌هاست.

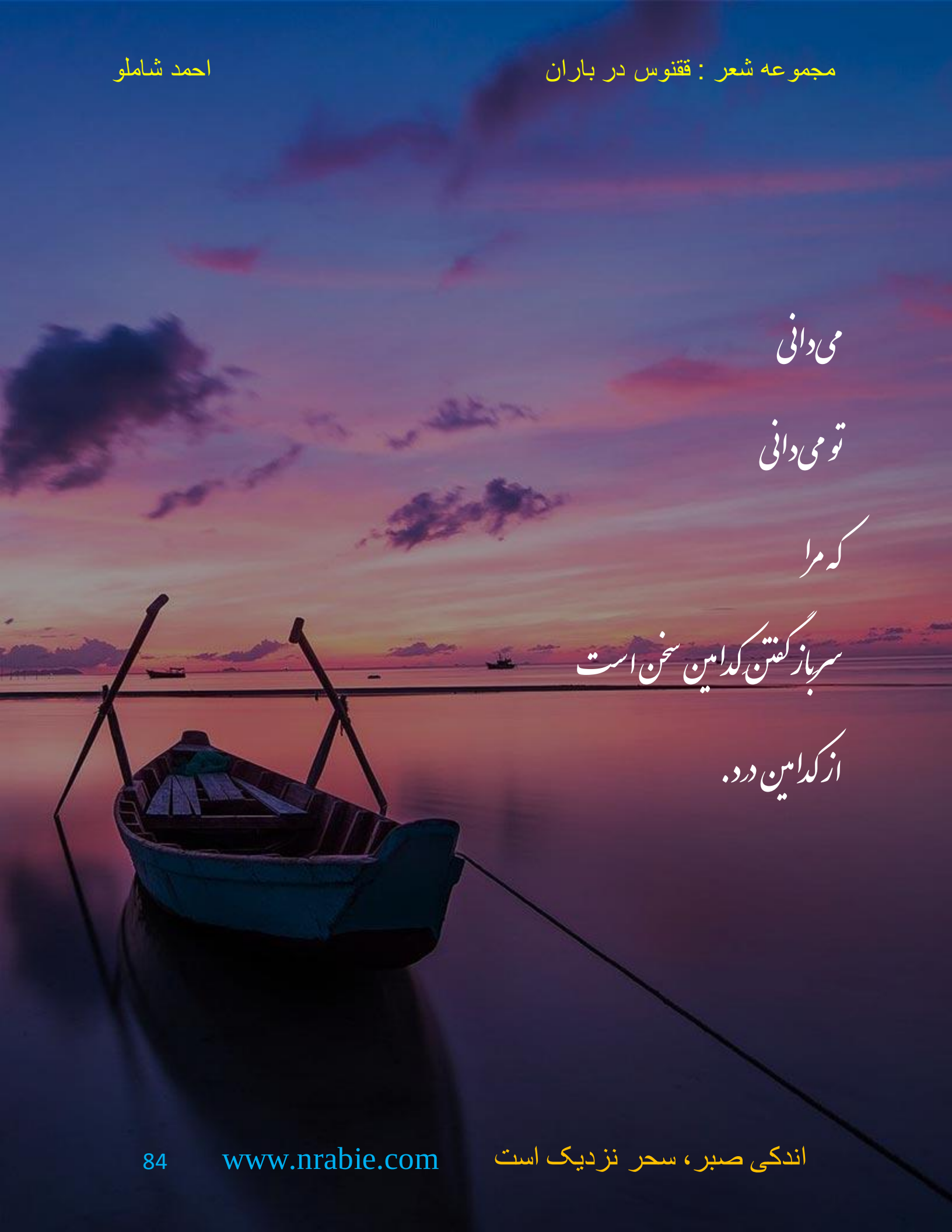
هنگامی که کودکان

در پس دیوار باغ

با سکه‌های فرسوده

بازی کهنه‌ی زندگی را

آماده می‌شوند.



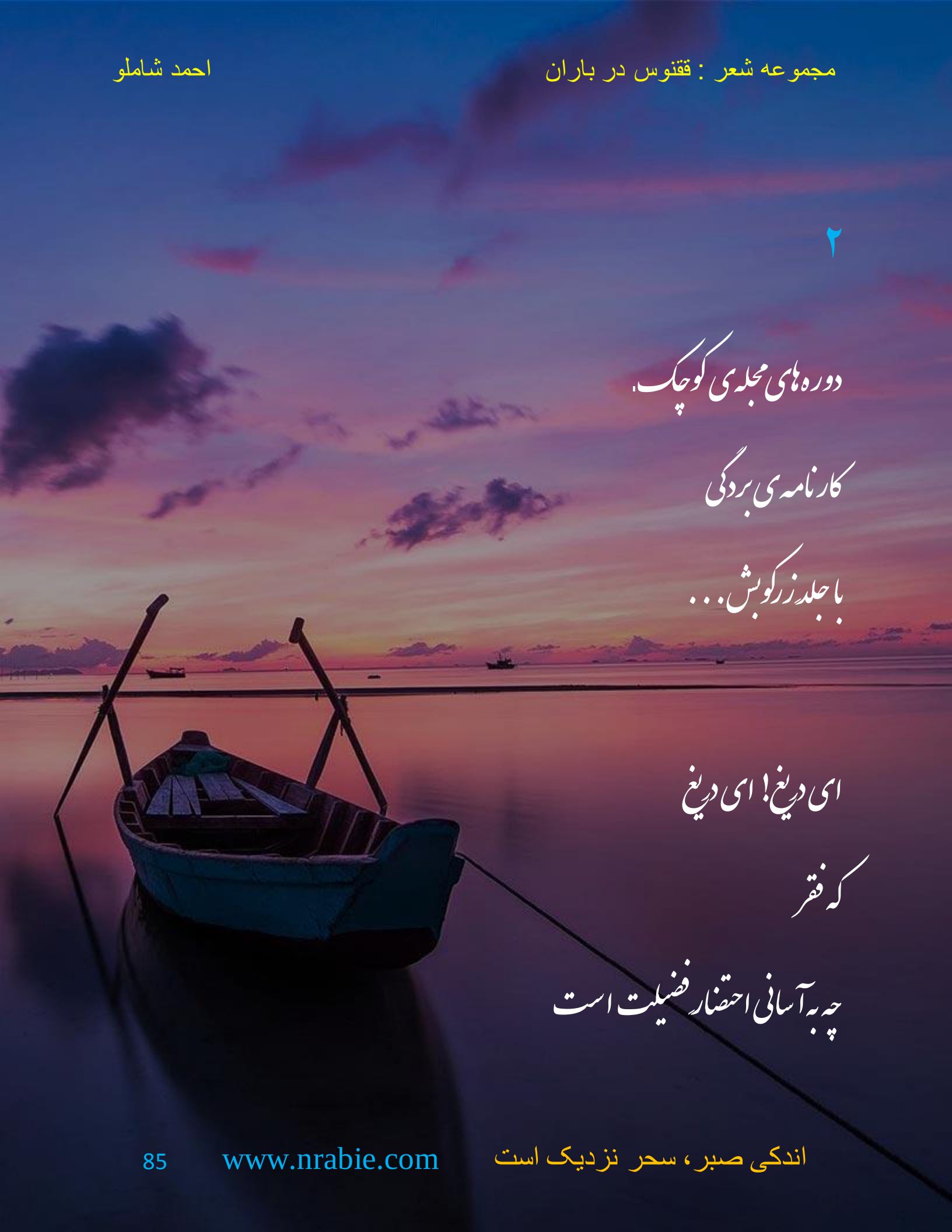
می‌دانی

تو می‌دانی

که مرا

سربازگفتن کدامین سخن است

از کدامین درد.



۲

دوره‌های مجله‌ی کوچک.

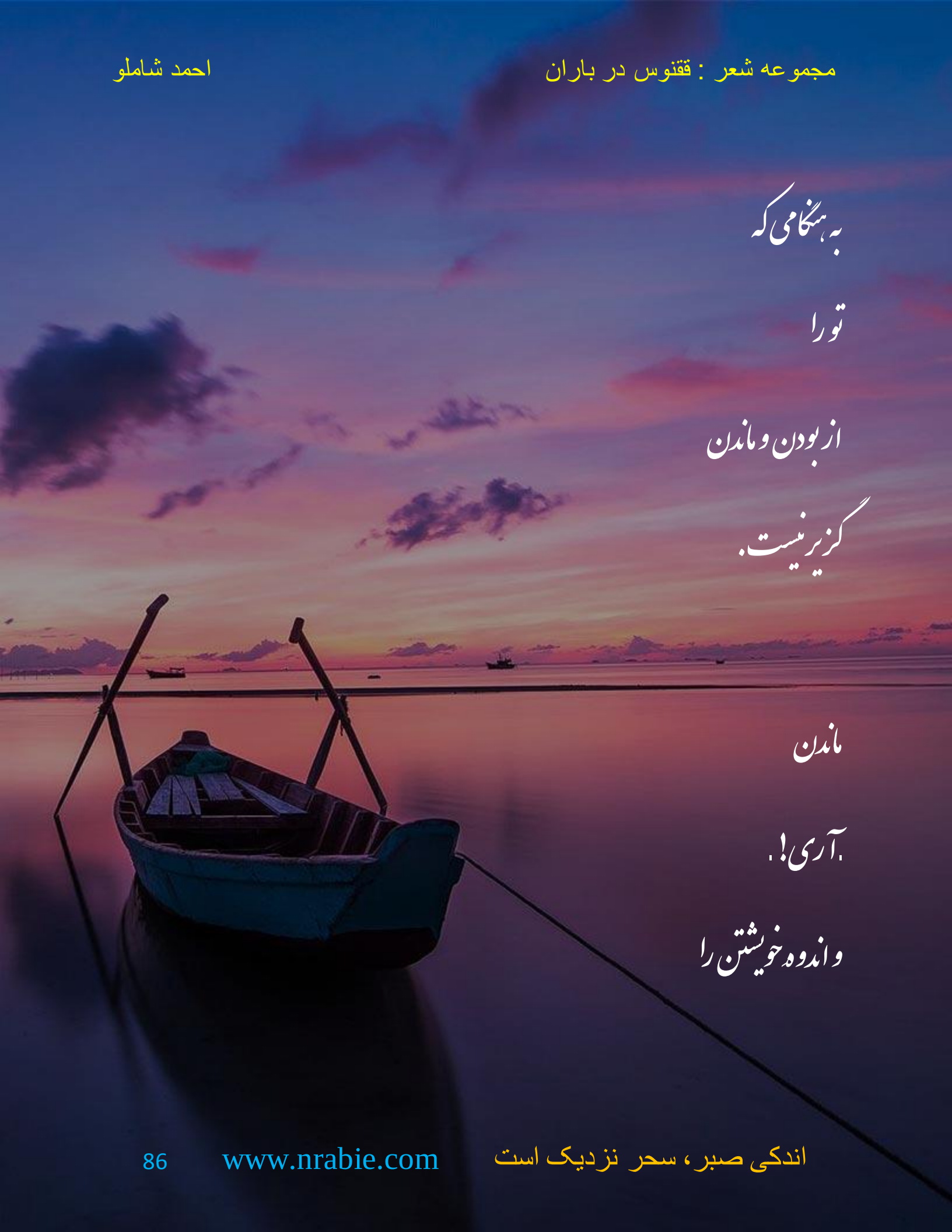
کارنامه‌ی بردگی

با جلدِ زرکوبش...

ای دریغ! ای دریغ

که فقر

چه به آسانی احتضارِ فضیلت است



به هنگامی که

تو را

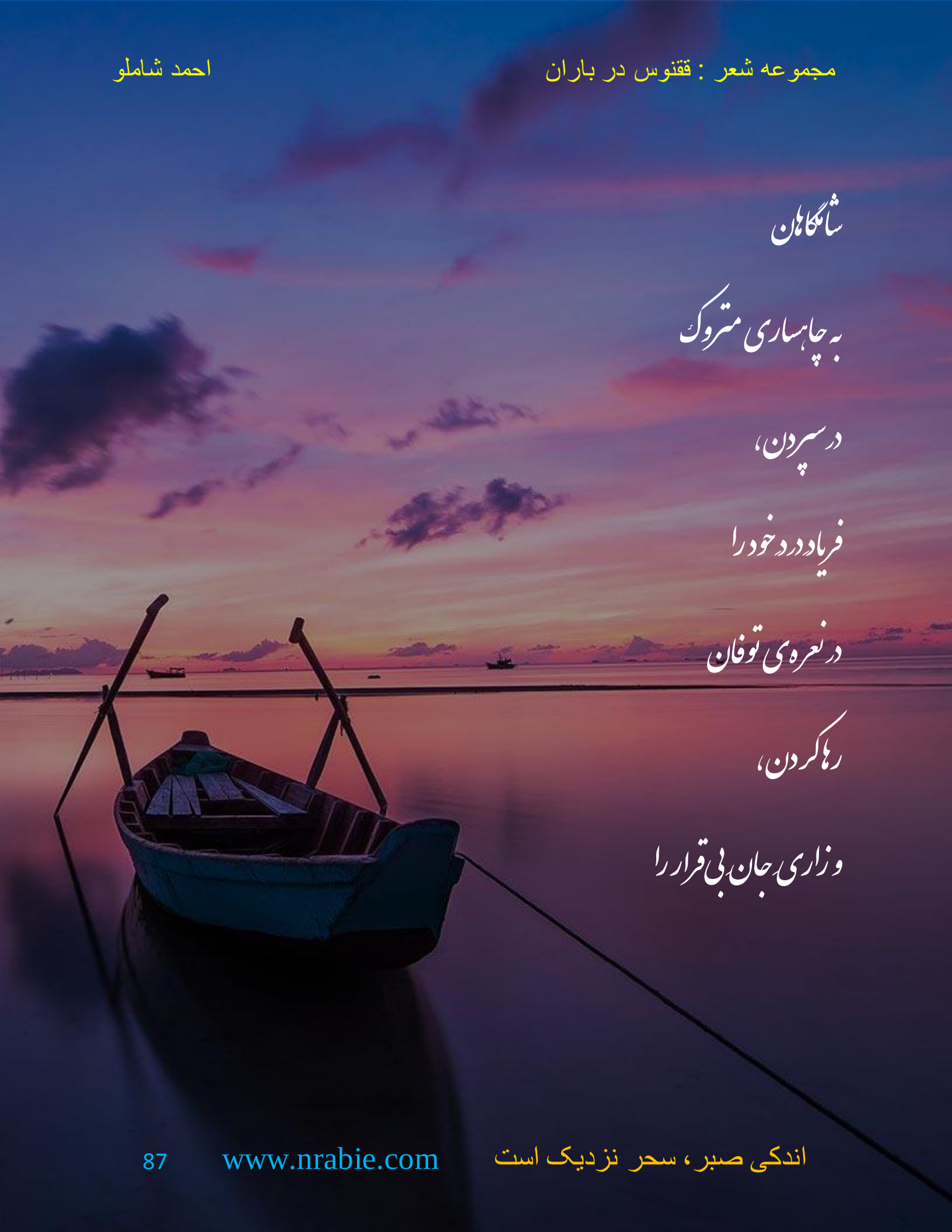
از بودن و ماندن

گزیر نیست.

ماندن

.آری!.

و اندوه خویشتن را



شامگاهان

به چاهساری متروک

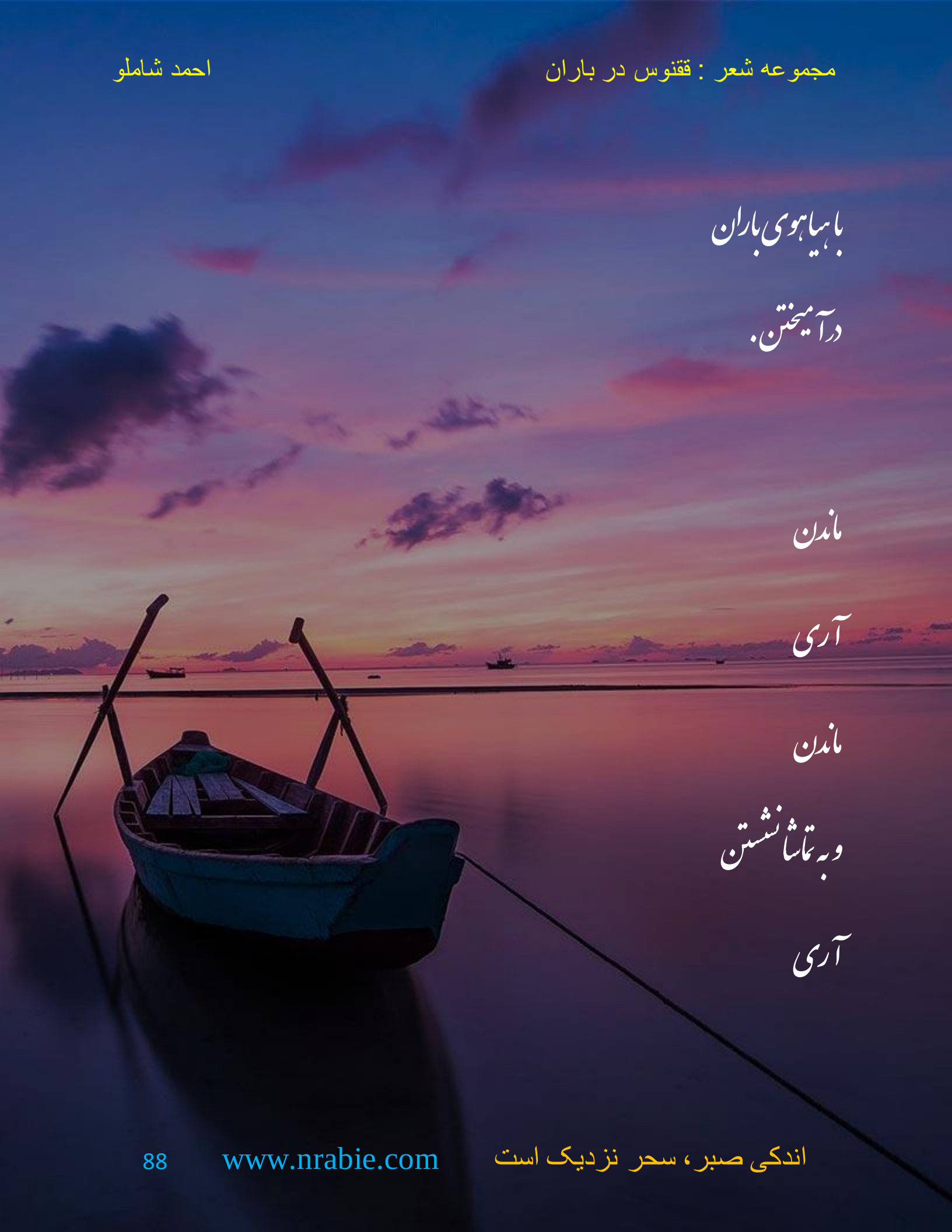
در سپردن،

فریاد درد خود را

در نعره ی توفان

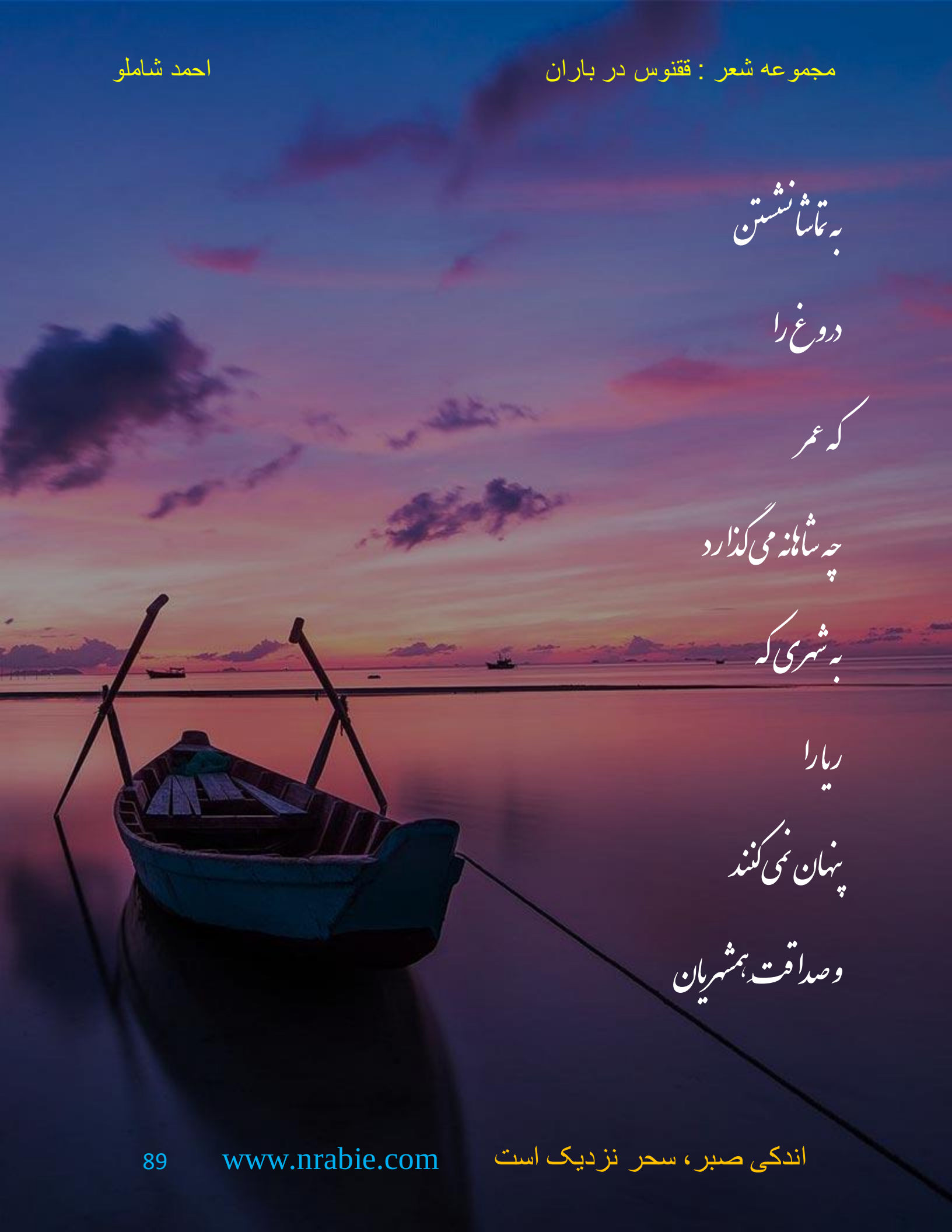
رها کردن،

وزاری جان بی قرار را



با هیاهوی باران
درآمیختن.

ماندن
آری
ماندن
و به تماشا نشستن
آری



به تماشا نشستن

دروغ را

که عمر

چه شاهانه می‌گذارد

به شهری که

ریا را

پنهان نمی‌کنند

و صداقت همشهریان



تنها

در همین است.

۳

به هنگامی که همجنس باز و قصاب

بر سر تقسیم لاشه

خنجر به گلوی یکدیگر نهادند

من جنازه‌ی خود را بر دوش داشتم

و خسته و نومید

گورستانی می جستم.

کارنامه‌ی من

«کارنامه‌ی بردگی»

بود:



دوره‌های مجله‌ی کوچک

با جلدِ زرکوبش!

□

دریغا که فقر

ممنوع ماندن است

از توانایی‌ها

به هیأتِ محکومیتی؛.



ورنه، حدیث به هر گامی

ستاره‌ها را

درنوشتن.

ورنه حدیث شادی و

از کهکشان‌ها

برگذشتن،

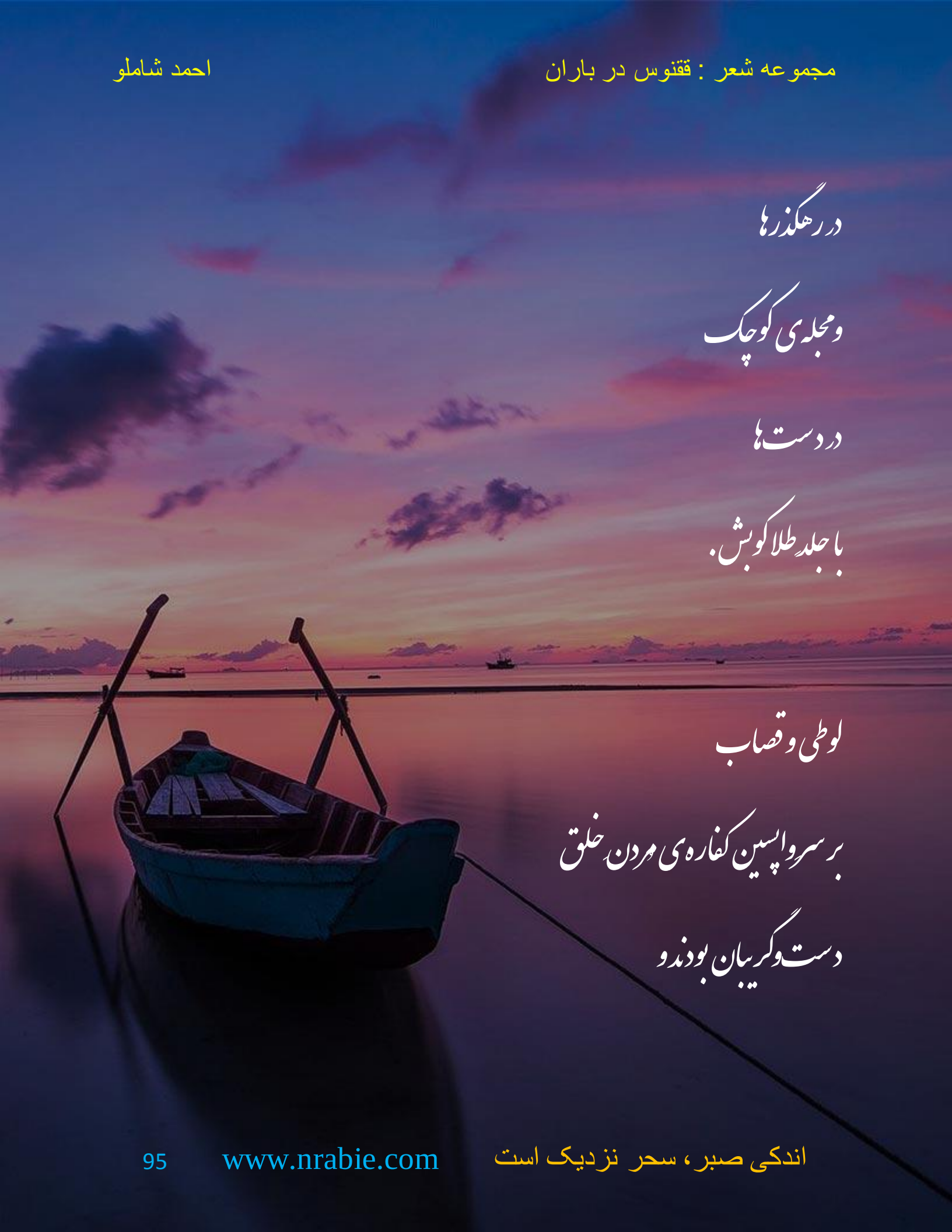
لبخنده و



از جرقه‌ی هر دندان
آفتابی زادن.

۴

صبح پاییزی
در رسیده بود
با بوی گرسنگی



در رهگذرها

و مجله‌ی کوچک

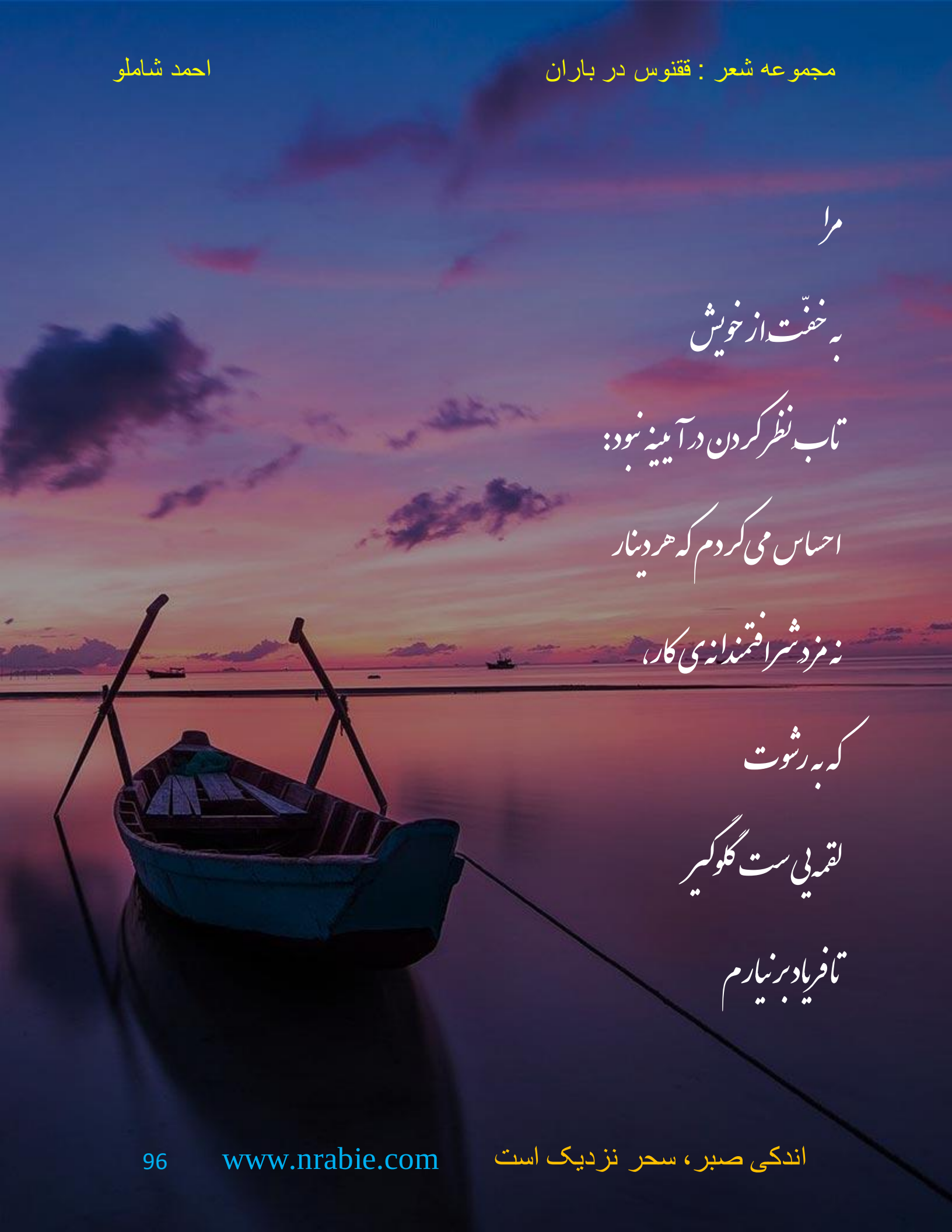
در دست‌ها

با جلدِ طلاکوبش.

لوطی و قصاب

بر سرِ واپسین کفاره‌ی مردنِ خلق

دست و گریبان بودند و



مرا

به خفّت از خویش

تاب نظر کردن در آیینه نبود:

احساس می کردم که هر دینار

نه مزد شرافتمندانه ی کار،

که به رشوت

لقمه یی ست گلوگیر

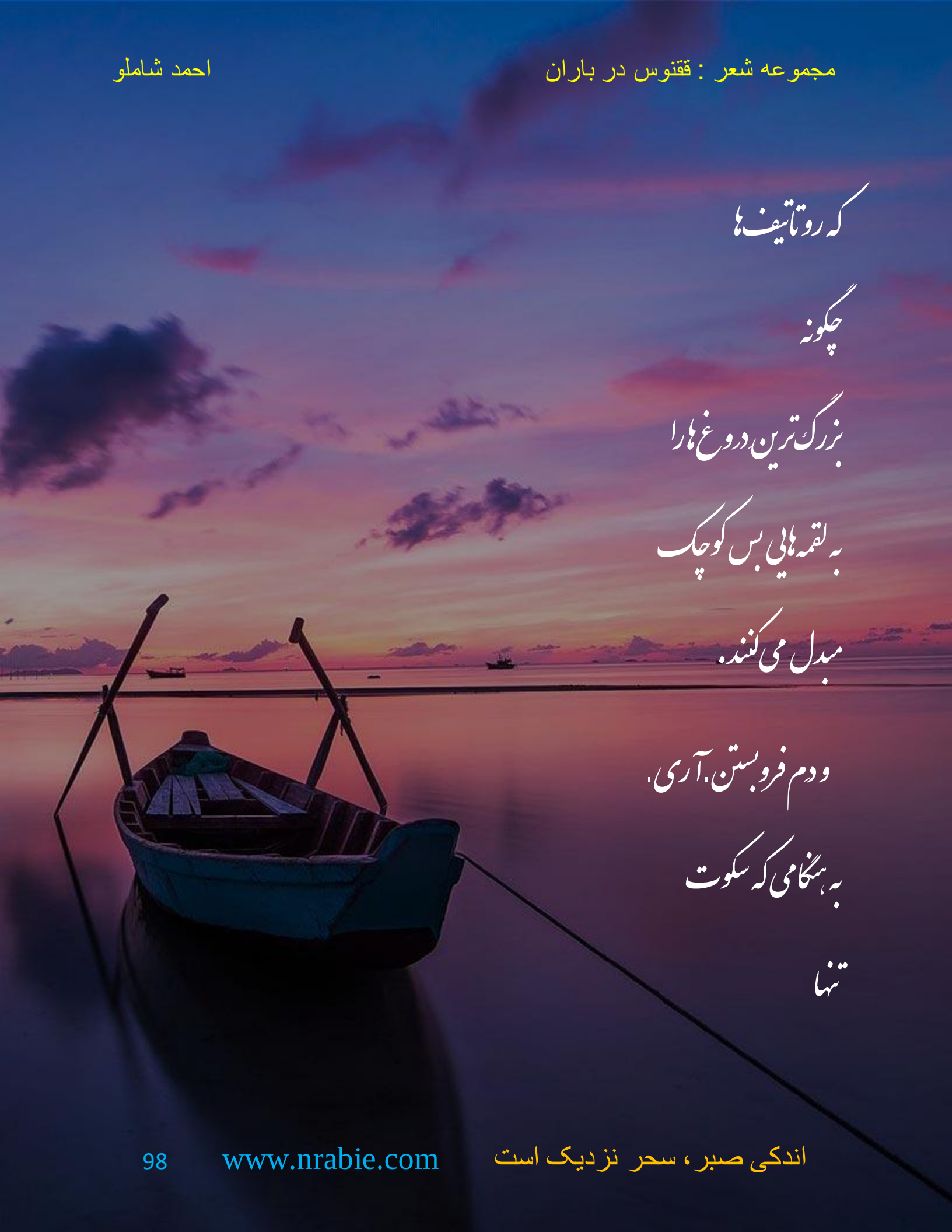
تا فریاد برنیارم



از رنجی که می برم
از دردی که می کشم

۵

ماندن به ناگزیرو
به ناگزیری
به تماشا نشستن



که روتاتیف‌ها

چگونه

بزرگ‌ترین دروغ‌ها را

به لقمه‌هایی بس کوچک

مبدل می‌کنند.

ودم فروبستن، آری،

به هنگامی که سکوت

تنها

نشانه‌ی قبول است و رضایت.

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است

به هنگامی که تو را

از بودن و ماندن

چاره نیست؛



بودن و ماندن

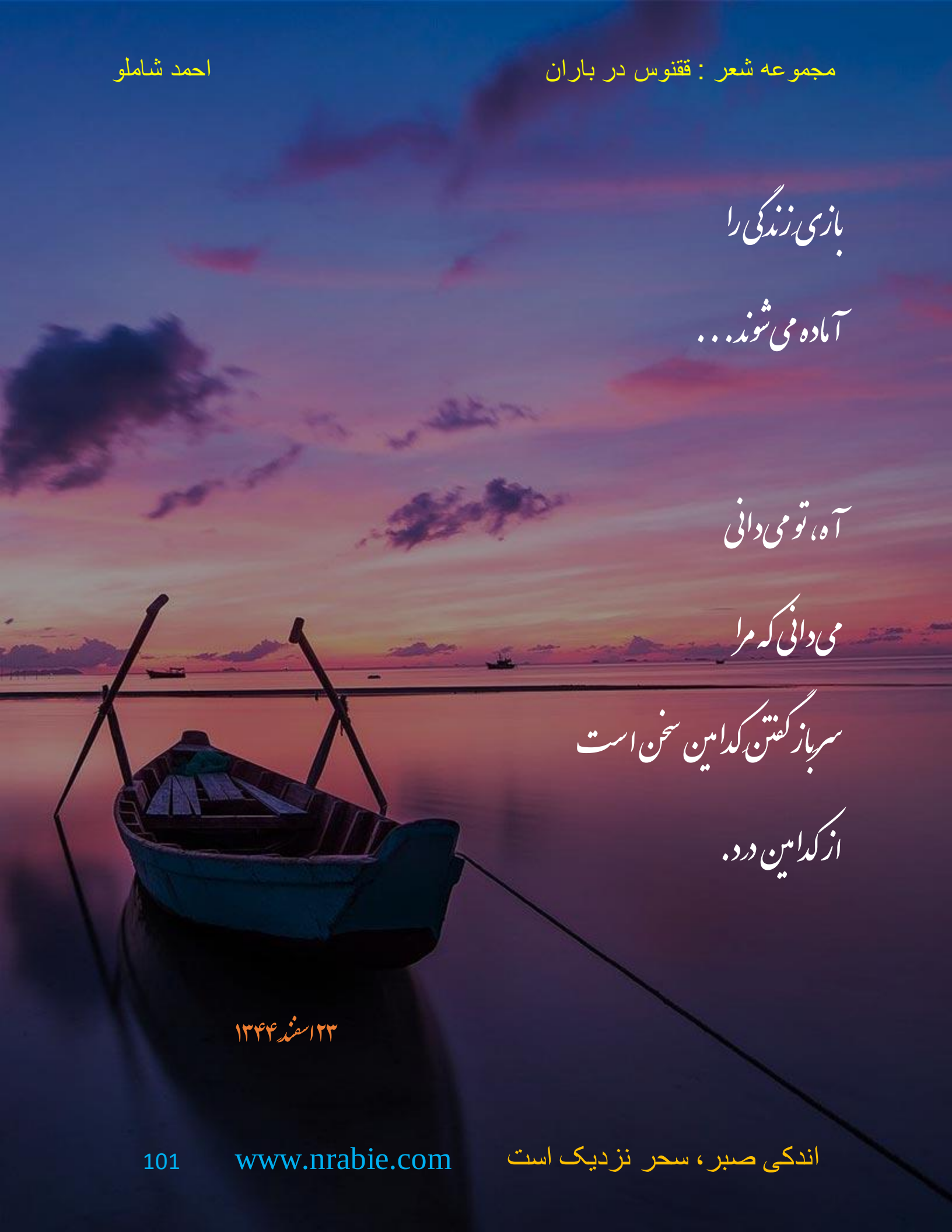
و رضا و پذیرش.

۶

در پس دیوار باغ

کودکان

با سکه‌های کهنه بسوده



بازی زندگی را
آماده می شوند. . .

آه، تو می دانی
می دانی که مرا
سرباز کفتن کدامین سخن است
از کدامین درد.

۲۳ اسفند ۱۳۴۴

Postumus

۱

سنگ

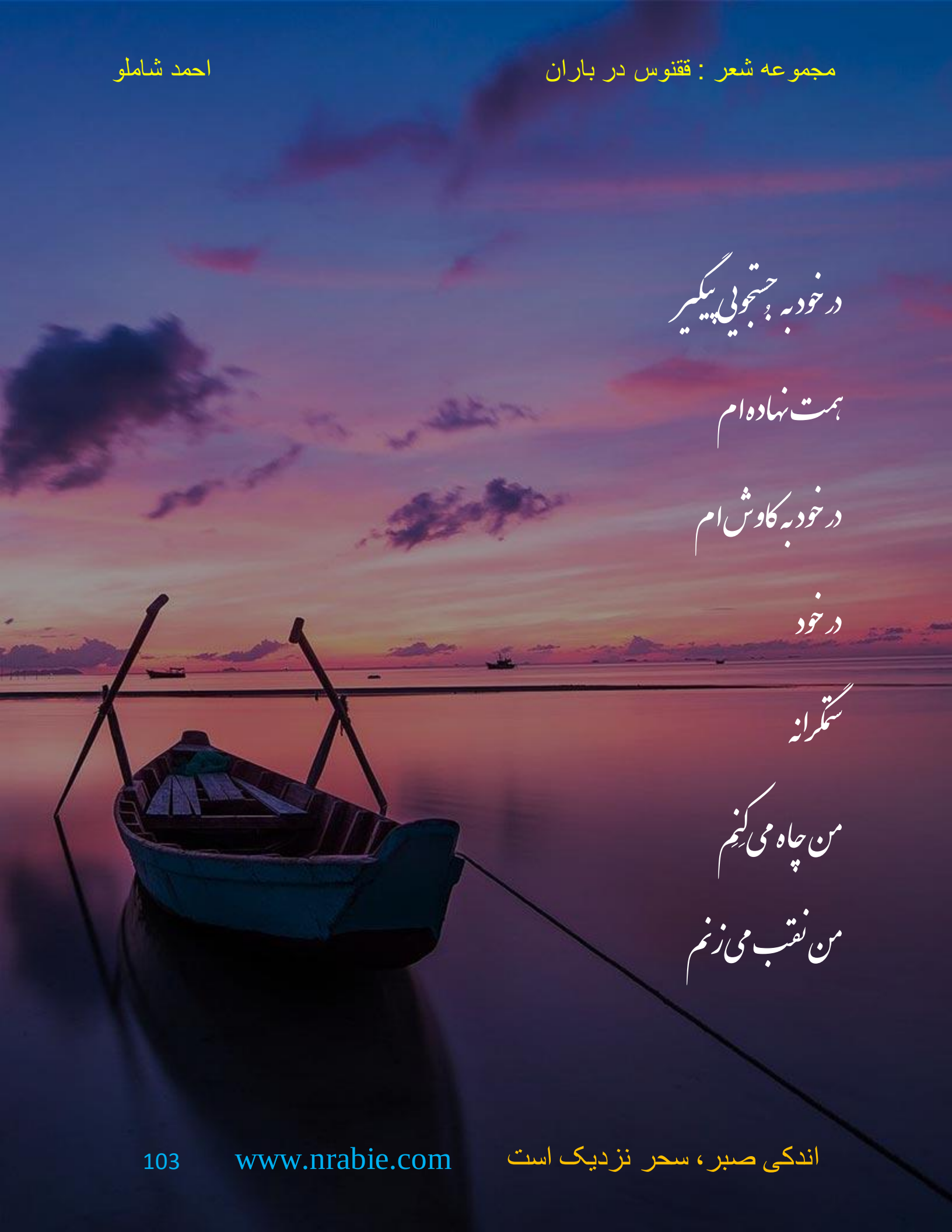
برای سنگر،

آهن

برای شمشیر،

جوهر

برای عشق...



در خود به جستجوی پیکیر
همت نهاده‌ام
در خود به کاوش‌ام
در خود
سنگرانه
من چاه می‌کنم
من نقب می‌زنم

من حفر می‌کنم.

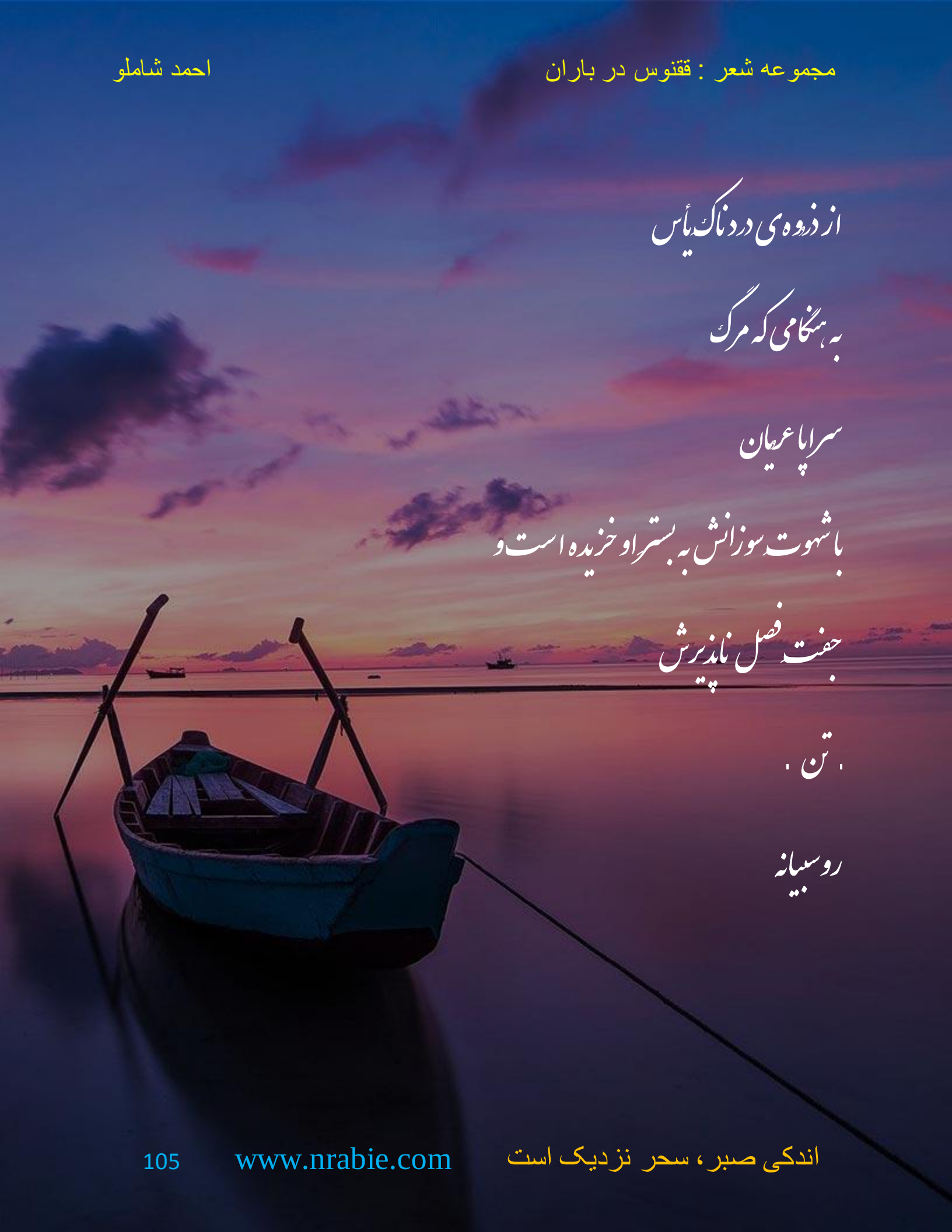
□

در آواز من
زنگی یهوده هست

یهوده تر از

تشنج احتضار:

این فریاد بی‌پناهی زندگی



از دره‌ی دردناک یأس

به هنگامی که مرگ

سراپا عریان

با شهوت سوزانش به بستر او خزیده است و

جفت فصل ناپذیرش

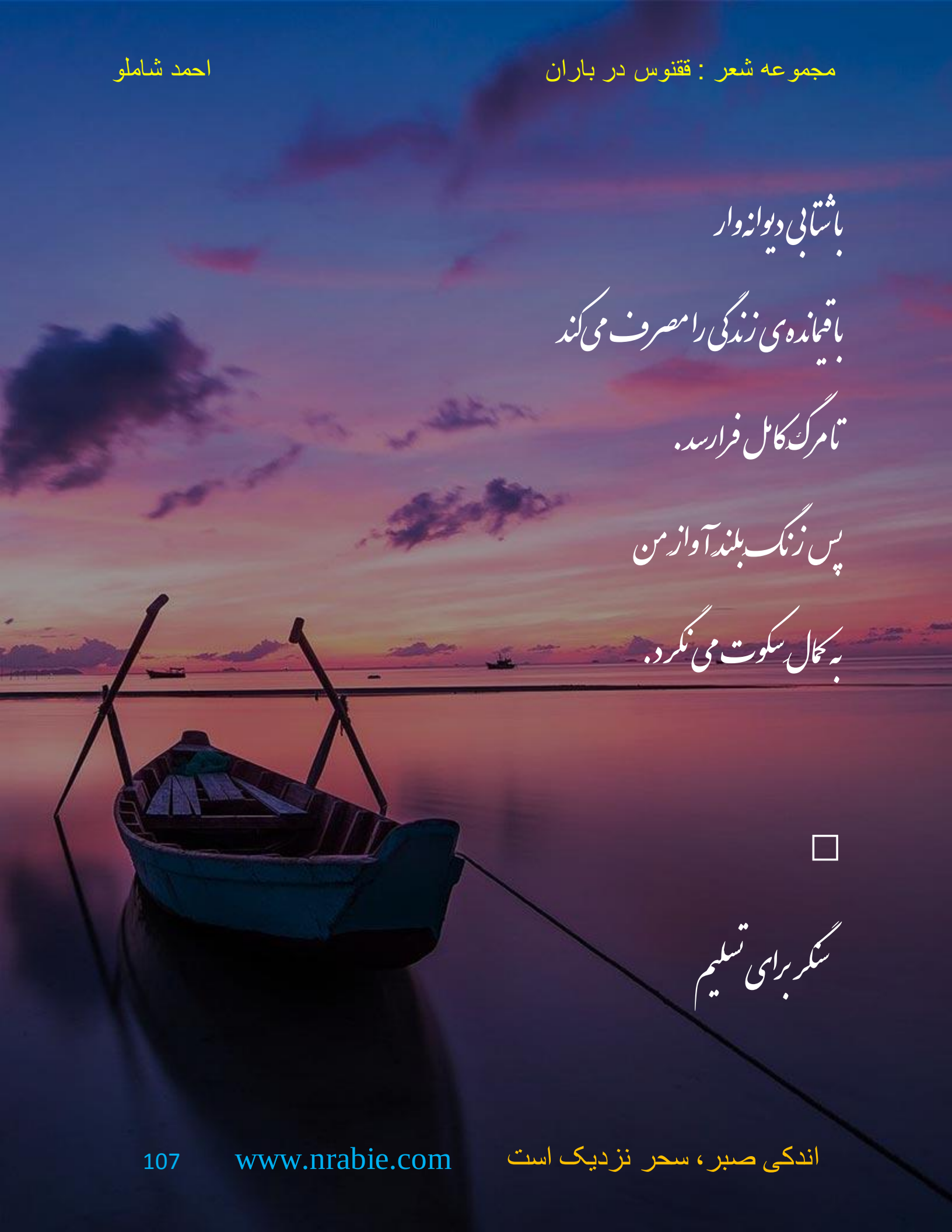
، تن ،

روسپیانه

به تفویضی بی قیدانه
نطفه‌ی زهرآگینش را پذیرا می شود.

□

در آوازِ من
زنگی یهوده هست
یهوده تر از تشنج احتضار
که در تلاش تاراندن مرگ



باشتابی دیوانه‌وار
باقیمانده‌ی زندگی را مصرف می‌کند
تا مرگ کامل فرارسد.
پس زنگ بلند آواز من
به کمال سکوت می‌نگرد.

□

سنگر برای تسلیم



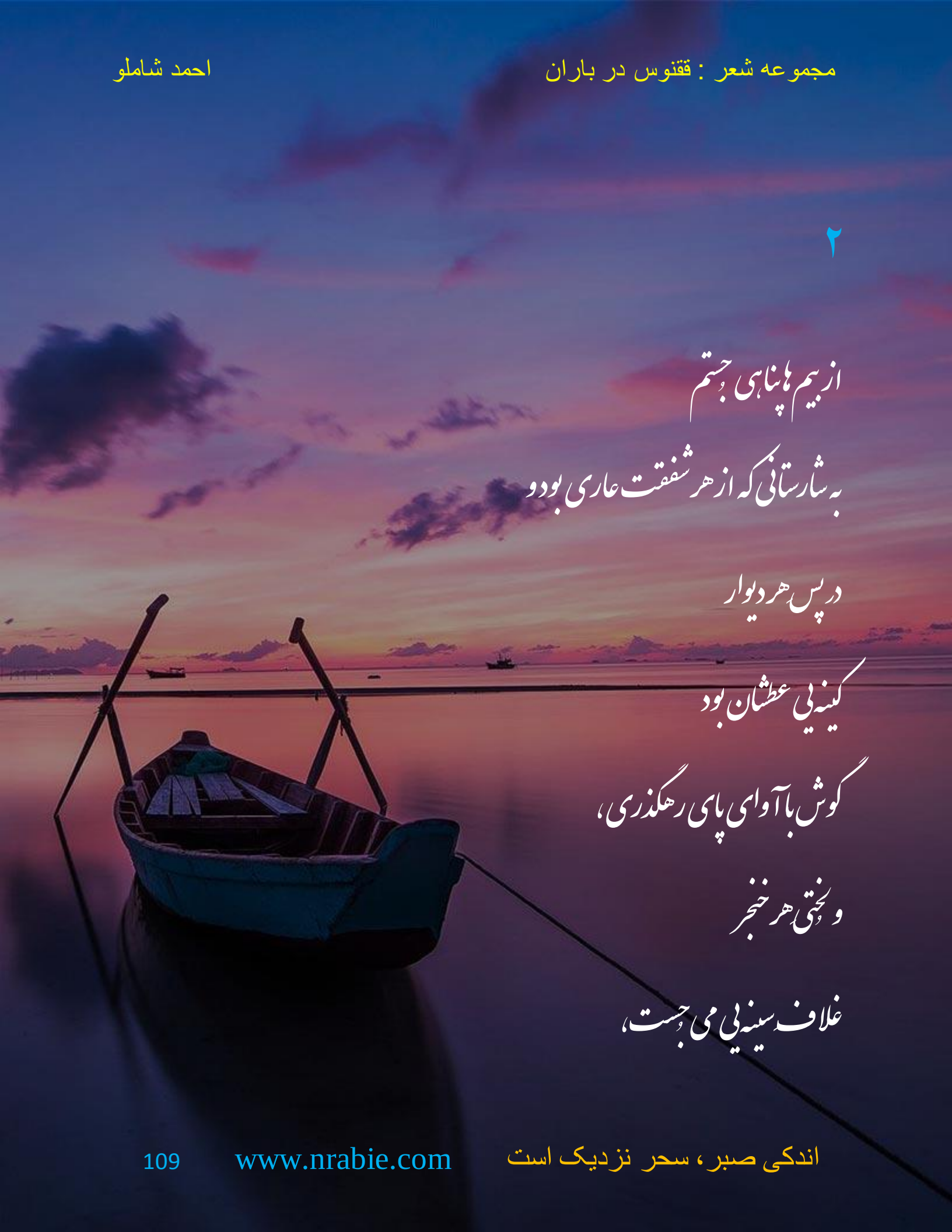
آهن برای آشتی

جوهر

برای

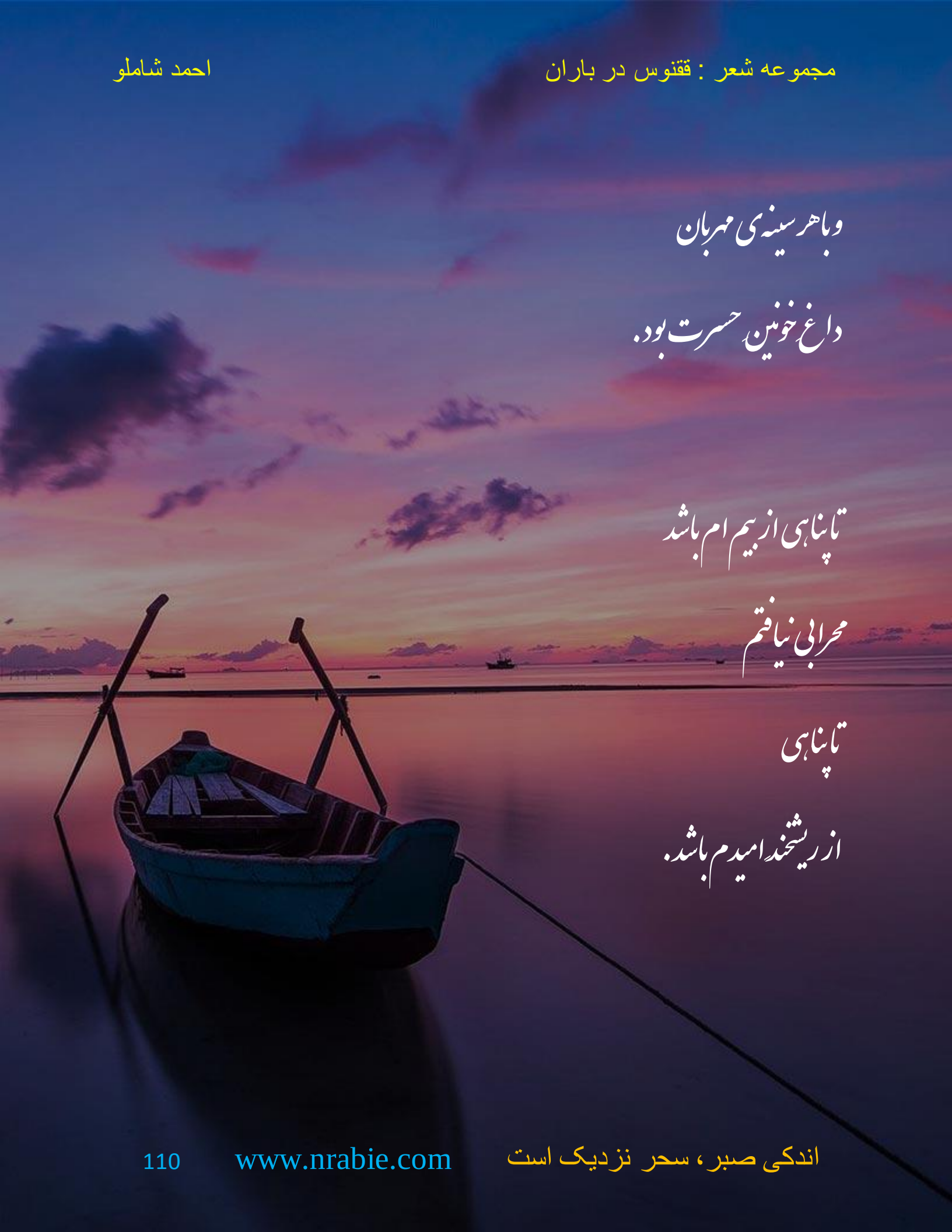
مرگ!

۱۵ مرداد ۱۳۴۵



۲

از بیم ها پناهی جستم
به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و
در پس هر دیوار
کینه یی عطشان بود
گوش با آوای پای رهگذری،
و لختی هر خنجر
غلاف سینه یی می جست،



وباهر سینه‌ی مهربان

داغ خونین حسرت بود.

تاپناهی ازبیم ام باشد

محرابی نیافتم

تاپناهی

ازریشخند امیدم باشد.

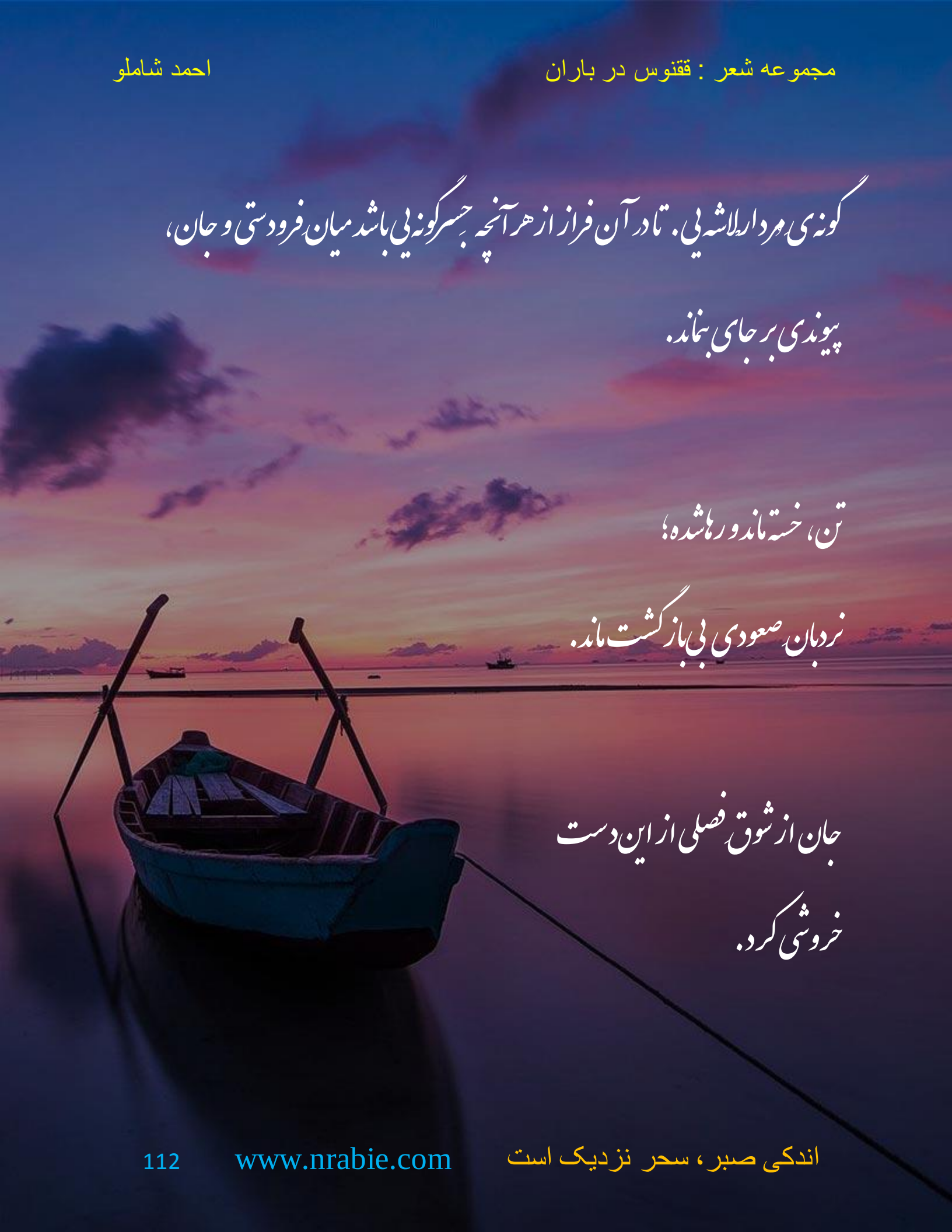
سهمی را که از خدا داشتم دیری بود تا مصرف کرده بودم. پس، صعود روان را از تن خویش نردبانی کردم. به گشاده دستی دست به مصرف خود گشودم تا چندان که با فراز تیزه فرود آیم خود را به تمامی رها کرده باشم. تا مرا گسارنده باشم تا به قطره ی واپسین.

پس، من، مرا صعود افزار شد؛ سفر توشه و پای ابزار.

من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهی سخت صعب، مرا بارکش بود به شانه های زخمین و پایکان پر آبله.

تا به استخوان سودم اش.

چندان که چون روح به سر منزل رسید از تن هیچ مانده نبود. لاجرم به تنهایی خود وانهادمش به



گونه‌ی مرد ارلاشه‌یی. تا در آن فراز از هر آنچه جسر گونه‌یی باشد میان فرود ستی و جان،

پیوندی بر جای بنماند.

تن، خسته ماند و رها شده؛

نردبان صعودی بی بازگشت ماند.

جان از شوق فصلی از این دست

خروشی کرد.

□

پس به نظاره نشستم

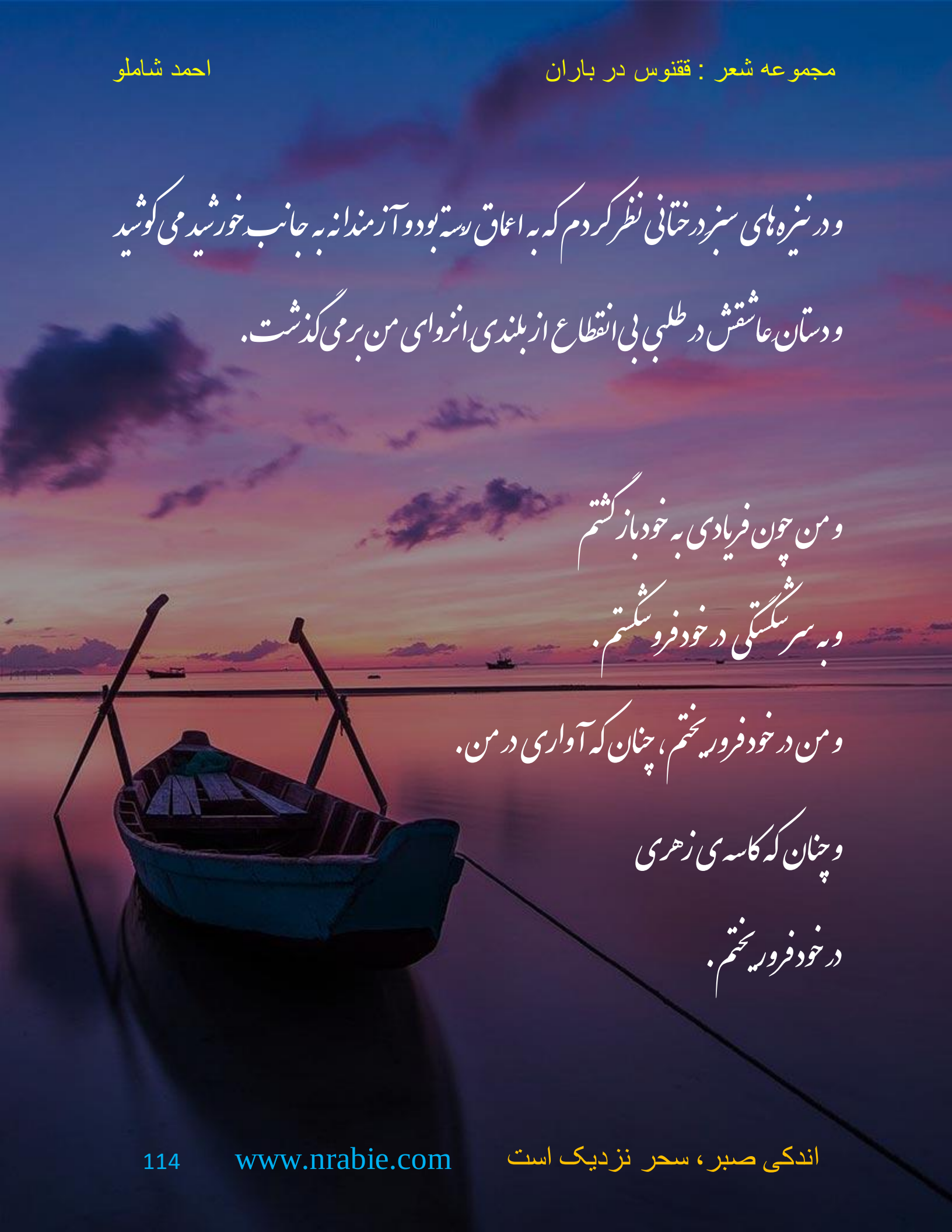
دور از غوغای آزها و نیازها.

و در پاکی خلوت خویش نظر کردم که بیشه‌ی باران شسته رامی‌مانست.

در نشاط دورماندگی از شارستان نیازهای فرومایه‌ی تن نظر کردم و در شادی جان رهاشده.

و در پیرامن خویش به هر سویی نظر کردم.

و در خط عبوس باروی زندان شهر نظر کردم.



و در نیزه‌های سبز درختانی نظر کردم که به اعماق رسته بود و آزمندانه به جانب خورشید می‌کوشید

و دستان عاشقش در طلبی بی‌انقطاع از بلندی انزوای من برمی‌گذشت.

و من چون فریادی به خود بازگشتم

و به سرشکستگی در خود فرو شکستم.

و من در خود فرو ریختم، چنان که آواری در من.

و چنان که کاسه‌ی زهری

در خود فرو ریختم.

دریغا مسکین تن من! که پستش کردم به خیالی باطل

که بلندی روح را به جز این راه نیست.

آنک تنم، به خواری بر سر راه افکنده!

وینک سپیدارها که به سرفرازی از بلندی انزوای من برمی‌گذرد گرچه به انجام کار،

تابوت اگر نشود اجاق پیرزنی راهیمه خواهد بود!

وینک باروی سنگی زندان، به اعماق رسته و از بلندی‌ها برگذشته، که در کومه‌های آزاده مردم

از این سان به پستی می‌نگرد، و امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می‌گوارد!

«.آه، باید که بر این اوج بی‌باز گشت

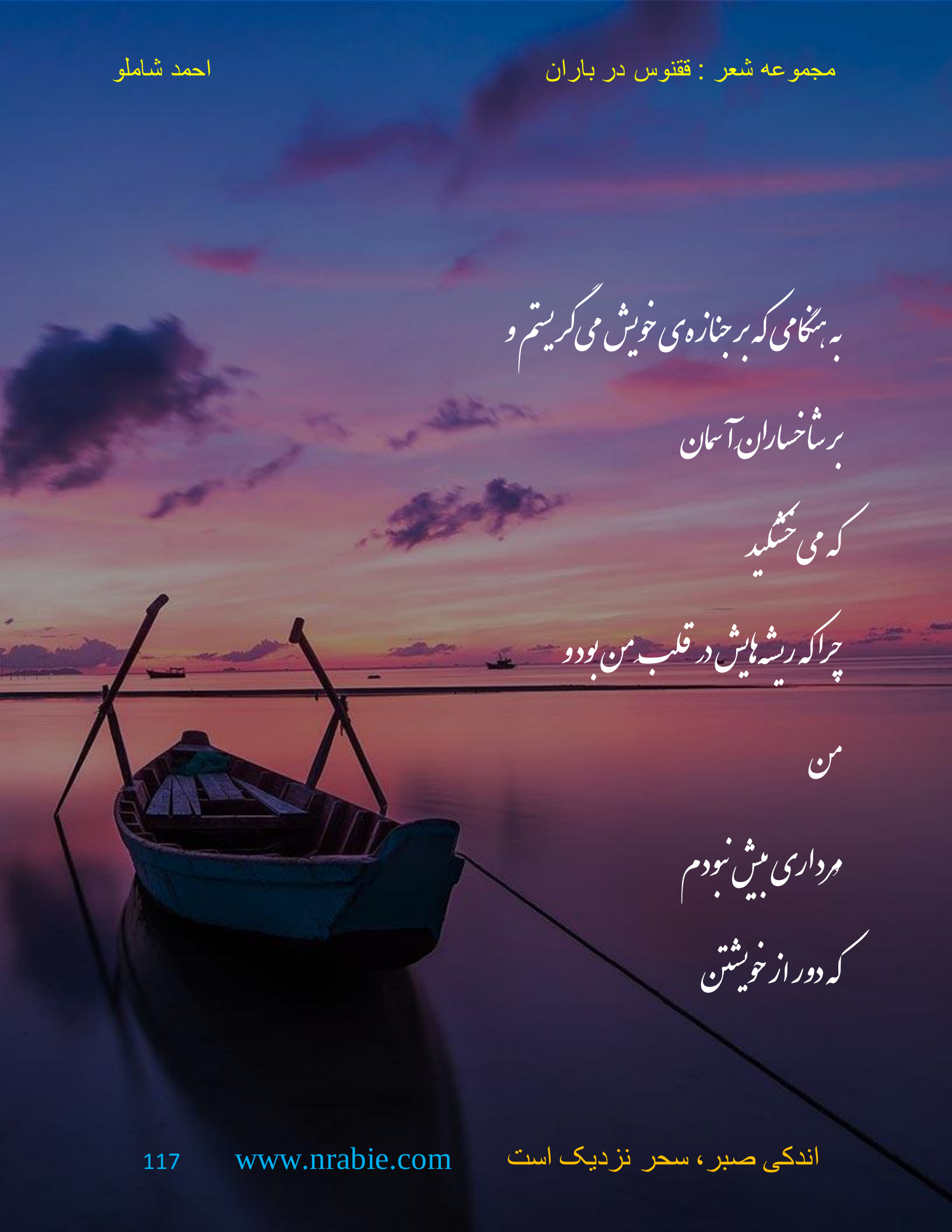
در تنهایی بمیرم»!

□

بر دورترین صخره‌ی کوهساران، آنک «هفت خواهران» اند که در دل افسایی غروبی

چنین بیگاه، در جامه‌های سیاه بلند، شیون کردن را آماده می‌شوند.

ستارگان سوگند می‌خورند. گر از ایشان بپرسی، که مرا دیده‌اند



به هنگامی که بر جنازه ی خویش می گریستم و

بر شاخساران آسمان

که می خشکید

چرا که ریشه هایش در قلب من بود و

من

مرداری بیش نبودم

که دور از خویشتن



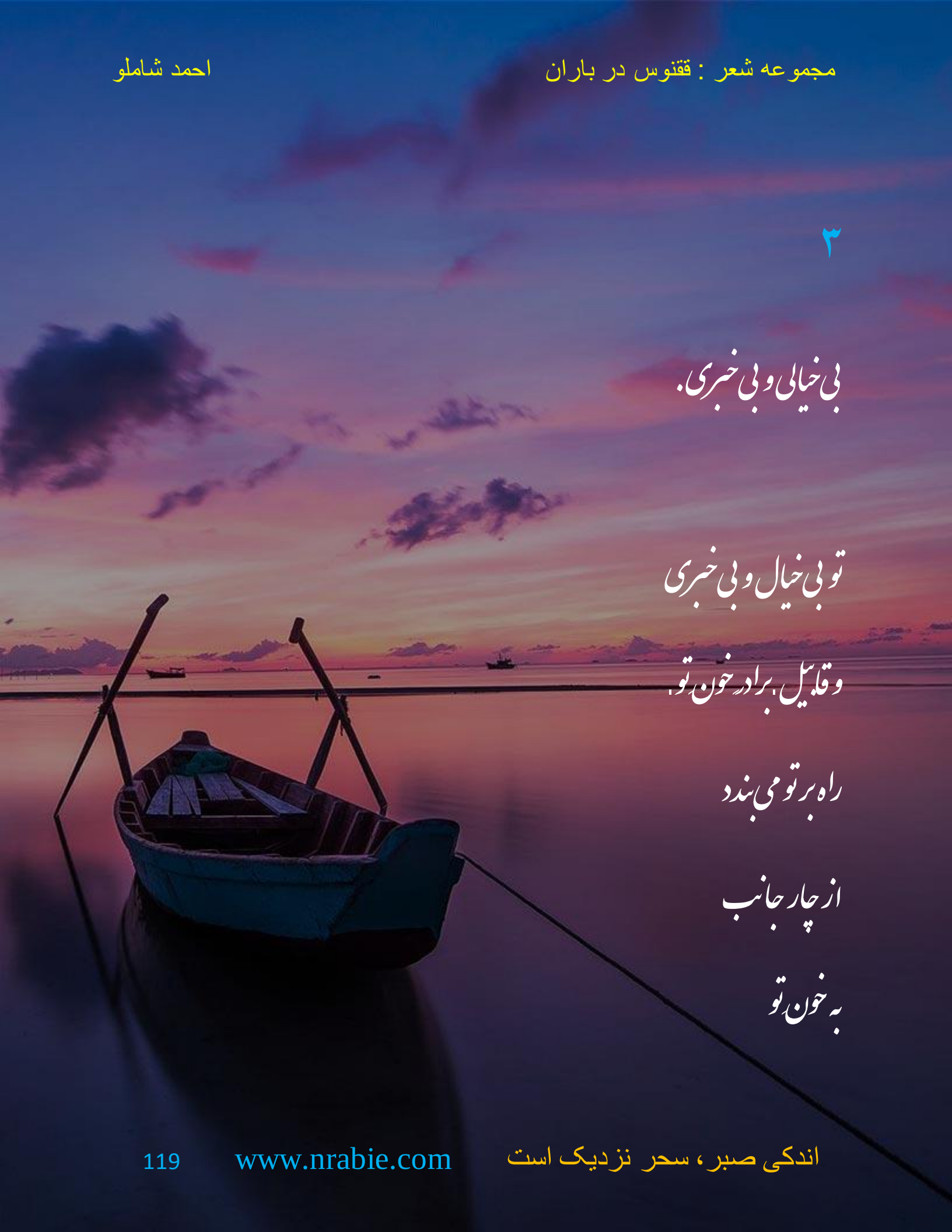
با خشمی به رنگ عشق

به حسرت

بر دور دست بلند تیزه

نگران جان اندوه گین خویش بود.

۱۸ مرداد ۱۳۴۵



۳

بی‌خیالی و بی‌خبری.

تو بی‌خیال و بی‌خبری

و قابیل، برادر خون تو.

راه بر تو می‌بندد

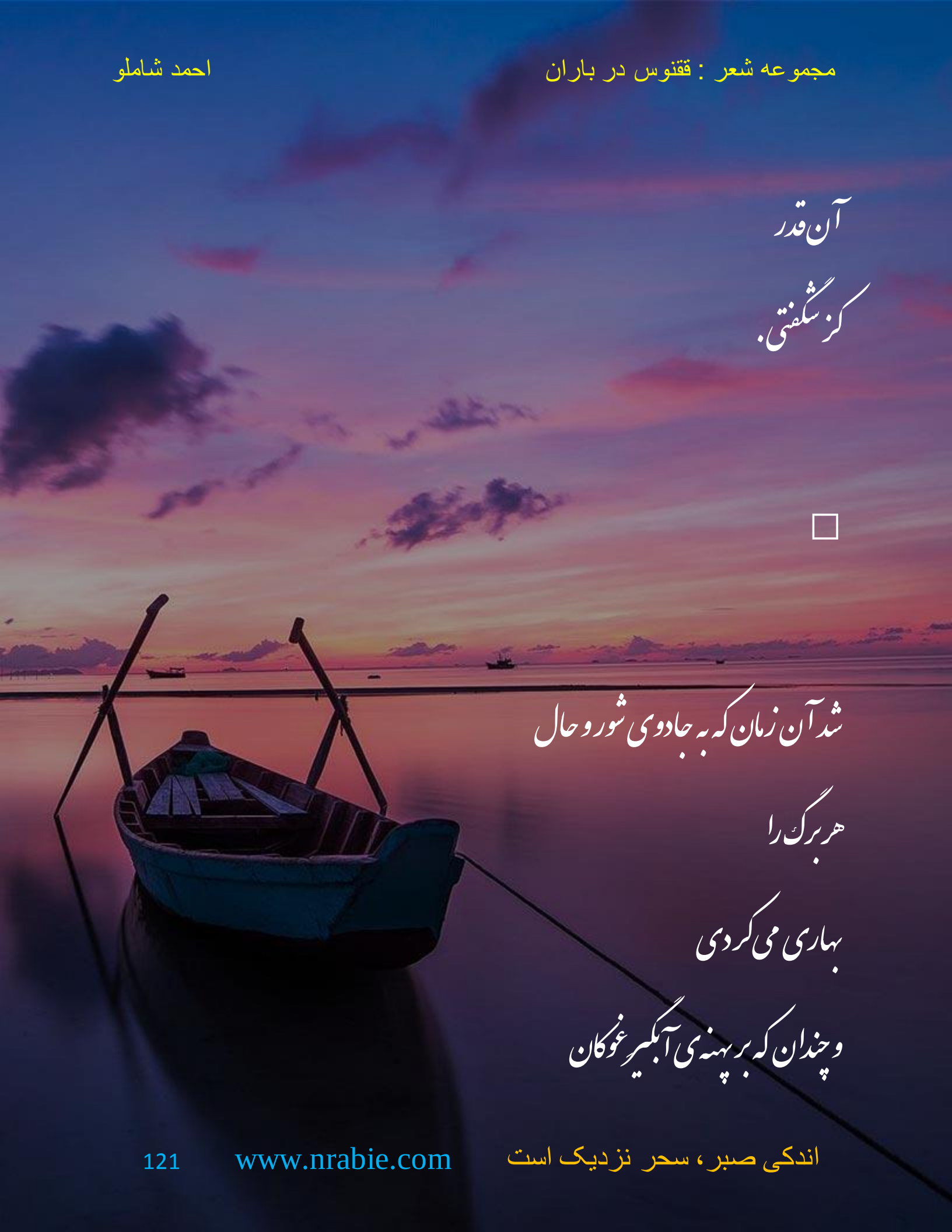
از چار جانب

به خون تو



با پریده رنگی گونه هایش
کز خشم نیست
آن قدر
کز حسد.

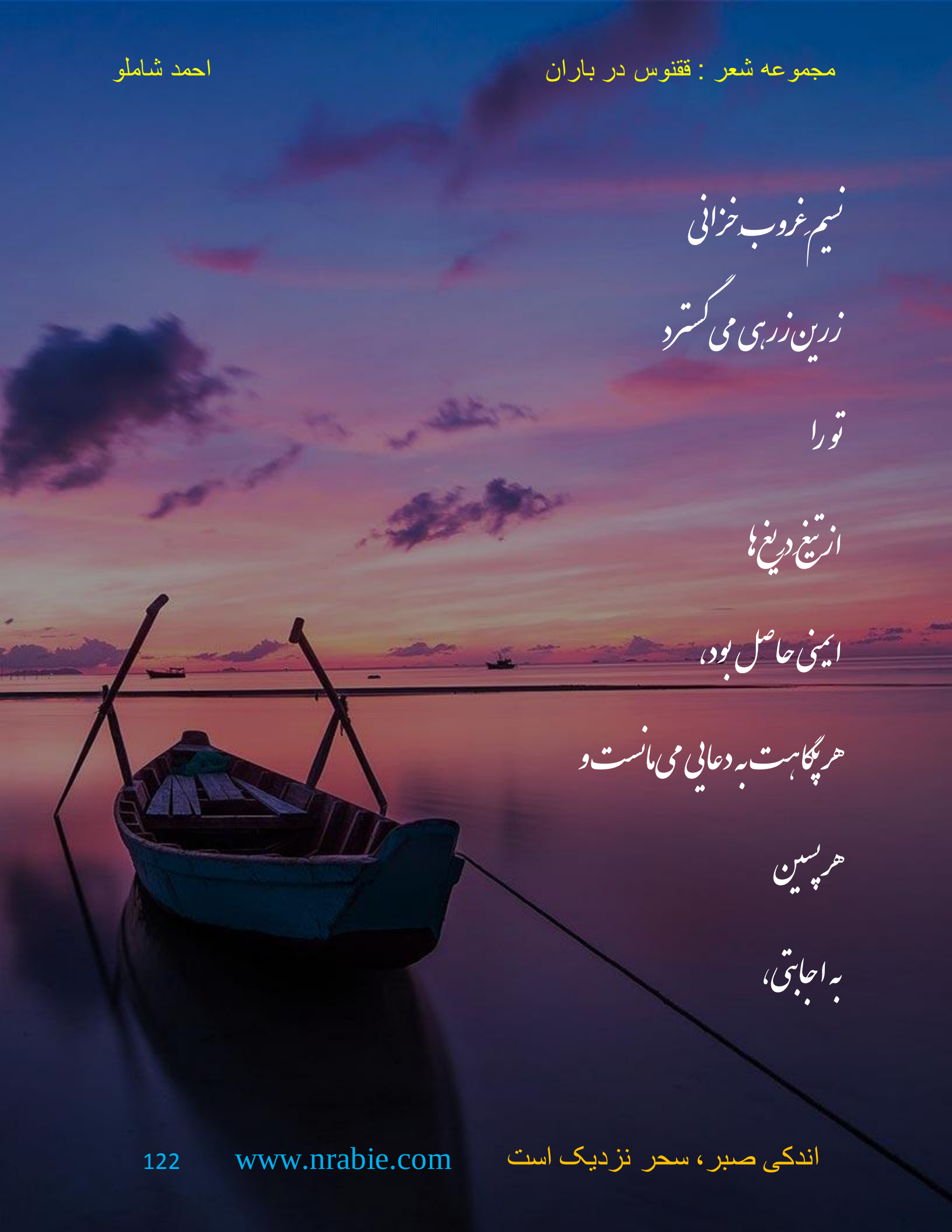
و تو را راه گریز نیست
نز ناتوانایی و بر بسته پایی



آن قدر
کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادوی شور و حال
هر برگ را
بهاری می کردی
و چندان که بر پهنه ی آبگیرِ غوکان



نسیمِ غروبِ خزانی
زرین زرهی می گسترد
تو را
از تیغِ دریغ‌ها
ایمنی حاصل بود،
هر نگاهت به دعایی می‌مانست و
هر پسین
به اجابتی،



شادورزی

چه ارزان و

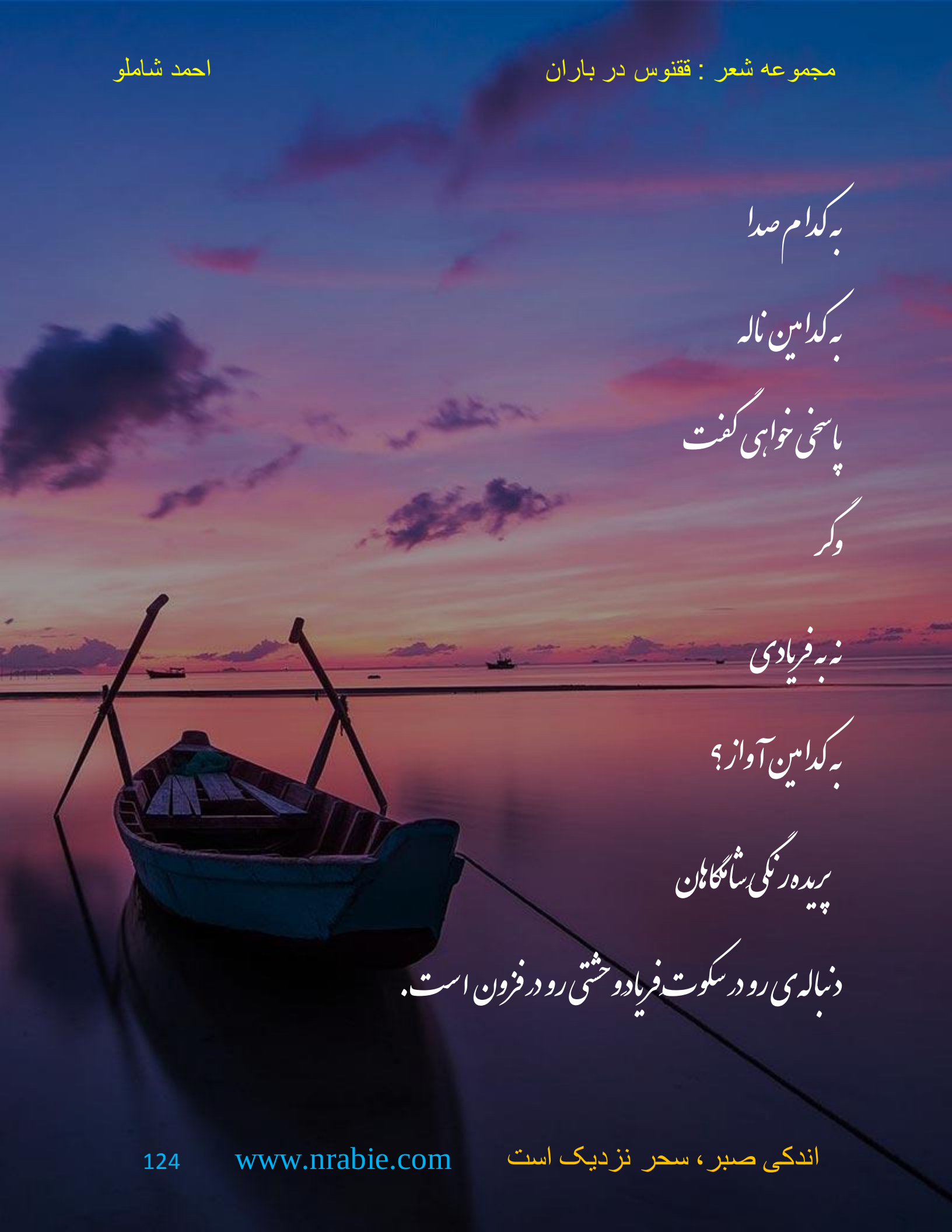
چه آسان بودو

عشق

چه رام و

چه زود به دست!

□



به کدام صدا

به کدامین ناله

پاسخی خواهی گفت

وگر

نه به فریادی

به کدامین آواز؟

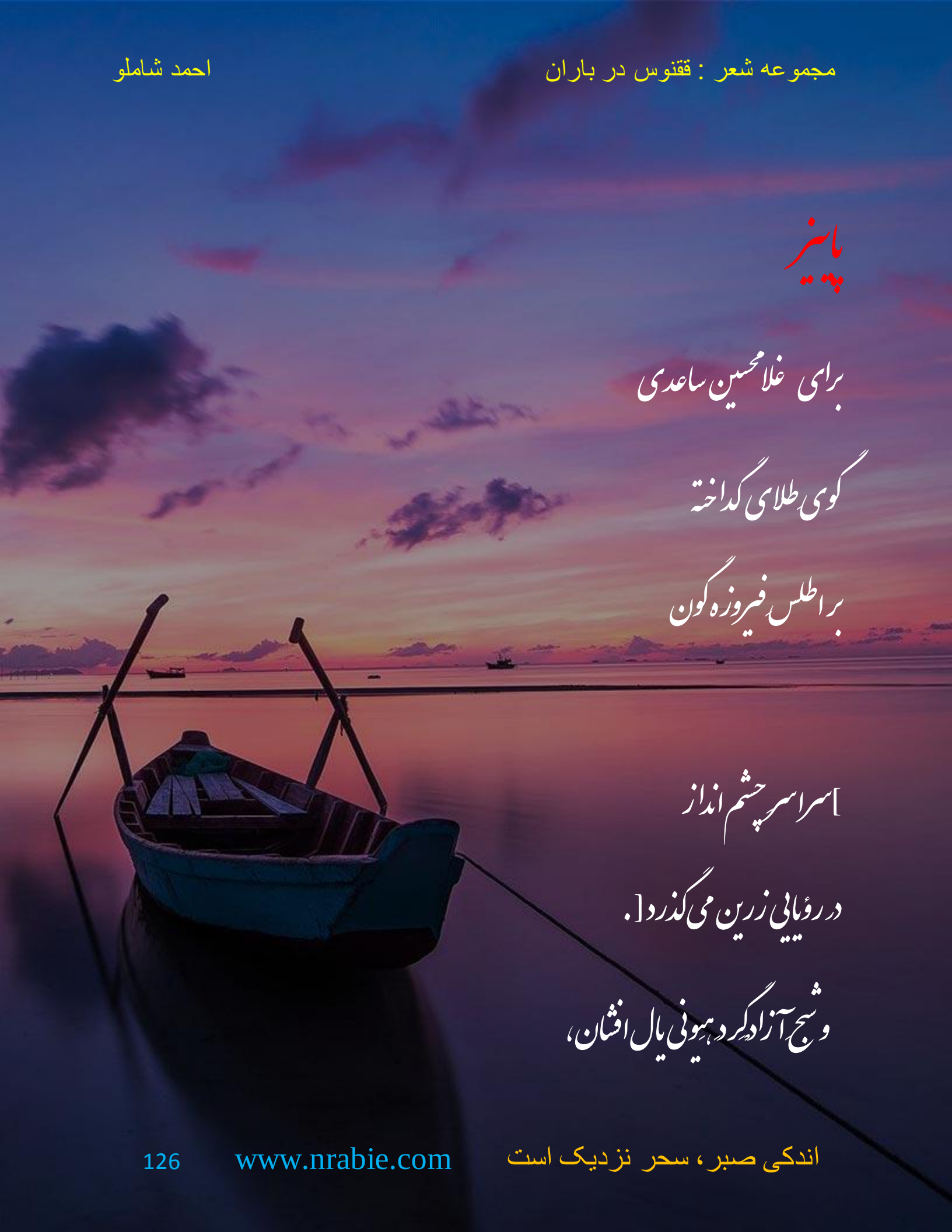
پریده رنگی شامگاهان

دنباله ی رود در سکوت فریاد وحشتی رود در فزون است.



به کدامین فریاد
پاسخی خواهی گفت؟

۲۰ مرداد ۱۳۴۵



پاییز

برای غلامحسین ساعدی

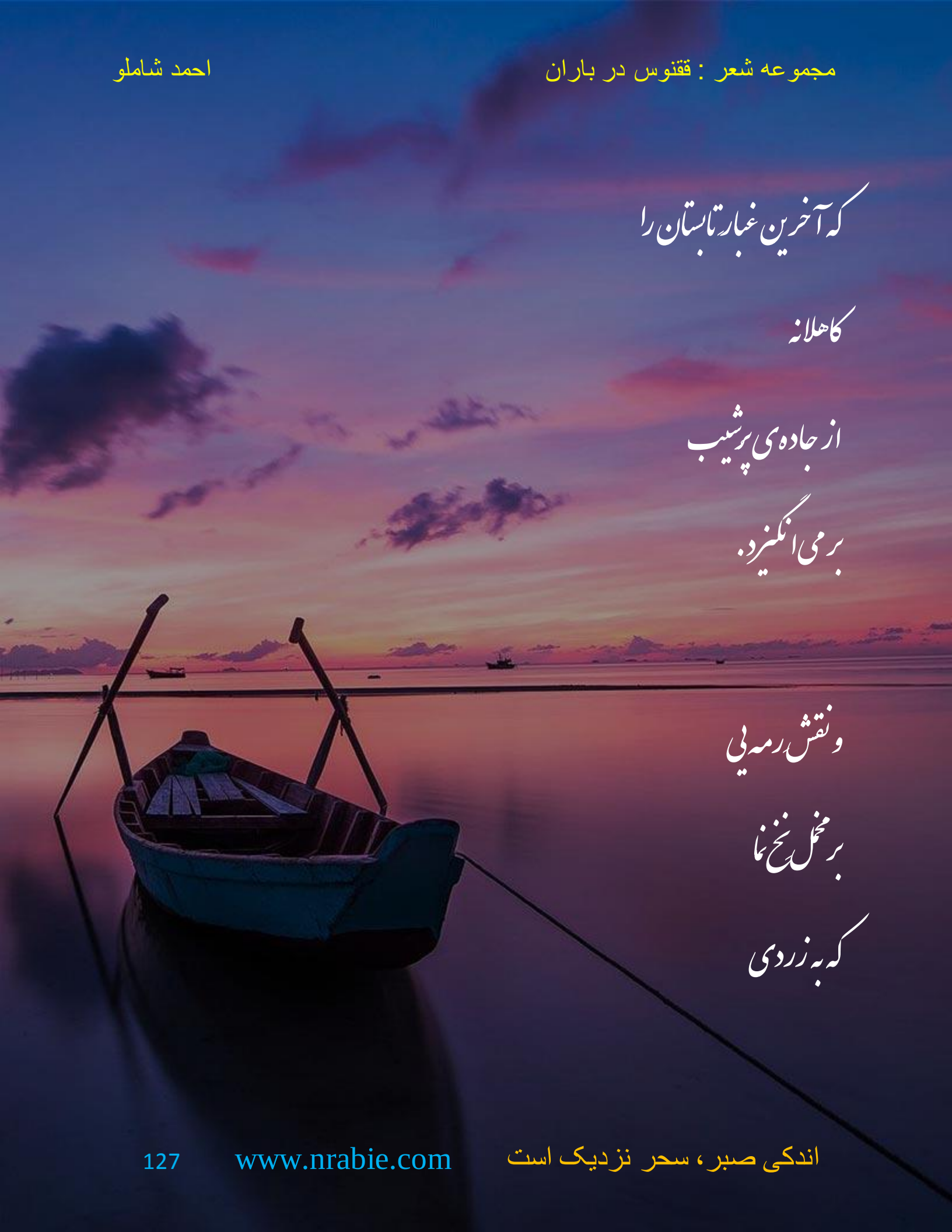
گوی طلای گداخته

بر اطلس فیروزه گون

]سراسر چشم انداز

در رؤیایی زرین می گذرد[.

و شبح آزاد گرد هیونی یال افشان،



که آخرین غبار تابستان را

کاهلانه

از جاده‌ی پرشیب

برمی‌انگیزد.

و نقش رمه‌یی

بر مخمل نخ‌نما

که به زردی



می‌نشیند.

□

طلا

ولاجورد.

طرح پیلی

در ابرو



احساس لذتی

از آتش.

چشم انداز را

سراسر

در آستانه ی خوابی سنگین

رؤیایی زرین می گذرد.

۱۳۴۵